

# کشکول خاطرات (جلد ۱)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه





کشکول خاطرات\_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

### کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

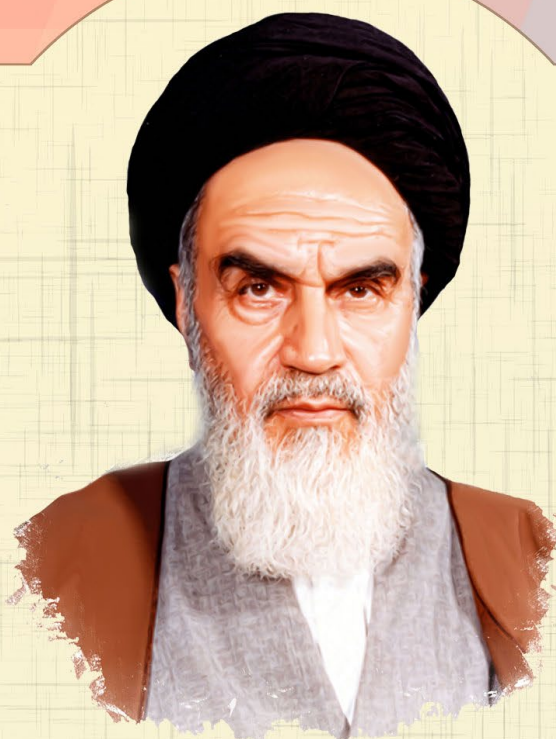
به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



امروز عده ای با ژست تقدس مابی  
چنان تیشه به ریشه دین ، انقلاب و نظام  
می زنند که گویی وظیفه ای غیر از این  
ندارند. خطر تحجرگرایان و مقدس  
نمایان احمق در حوزه های علمیه کم  
نیست. طلاب عزیز لحظه ای از فکر این  
مارهای خوش خط و خال کوتاهی  
نکنند، اینها مروج اسلام آمریکایی اند و  
دشمن رسول ...

صحیفه نور؛ جلد ۲۱؛ صفحه ۹۱

کشکول خاطرات ناصر کاوه

#تصمیم\_در\_سردخانه‌ی\_مخصوص\_شهدا....

🌸 برادرم بعد از ظهر یکی از روزها به دیدنم آمد و بعد از مدتی برخاست و گفت قصد دارم به گلزار شهدای اصفهان بروم و سپس خداحافظی کرد و از منزل خارج شد. بعد مطلع شدیم که شب به خانه برنگشته. بسیار نگران شدیم. نگرانی ما تا فردا ظهر ادامه داشت تا به منزل آمد، پرسیدیم: دیشب کجا بودید؟ چرا همه ما را نگران کردید؟ گفت: دیشب چند ساعتی گلزار شهدا بودم، بعد از آن هم به سردخانه‌ای که مخصوص شهدا بود رفتم. چهار تابوت شهید را دیدم در کناره پیر خسته‌ای به دنبال گمشده‌اش می‌گشت. اجساد شهدا را یک به یک نگاه می‌کرد تا آن‌که به بالین فرزند شهیدش رسید.... صورتش را بر صورت فرزند قرار داد سپس سرش را بلند کرد و دوباره خم شد اما این بار بر روی سینه فرزند با چشمانش با او سخن می‌گفت. سینه فرزندش را بوسه باران کرد، سپس برخاست و سه مرتبه دور جسد فرزند چرخید بعد از آن ایستاد و دستانش را بالا گرفت و گفت: خدایا این فرزندم در راه تو قربانی شده، این قربانی را از من به شایستگی قبول کن. در آن لحظه که من شاهد ماجرا بودم به خود گفتم آیا شهادت نصیب من می‌شود دادا (خواهر). من تصمیم دارم به جبهه بروم حال که قرار است انسان بمیرد چه بهتر است که مرگ، مرگ شهادت باشد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز قدمعلی عسگری

#مخصوصا\_گوش\_راستش...!!

🌸 مادرم می‌گفت: «مصطفی کلاس دوم ابتدایی بود. یک روز از مدرسه که آمد ناراحت بود. شب خوابش نمی‌برد. از گوش درد می‌نالید. روز بعد که برای رفتن به مدرسه آماده می‌شد. دیدم از گوش راستش خون آمده. گفتم: چی شده؟ گفت: ناظم مدرسه سر کلاس بود مدام افتاد زیر میز. یکی از بچه‌ها آن را برداشت. چند بار گفتم مدام را بده. به رو خودش نیاورد. سرش داد کشیدم. ناظم عصبانی شد. زد تو گوشم. از آن موقع گوشم خیلی درد داره، دیشب هم خوابم نمی‌برد. آن روز مصطفی را پیش مطب دکتر امامی بردم.

🌸 او متخصص گوش و شنوایی بود. پس از معاینه گفت پرده گوشش آسیب دیده و امکان برگشت شنواییش خیلی کم است. چند تا آمپول برایش نسخه کرد. گفت سه روز دیگر بیاریدش. روز سوم دکتر پس از معاینه گفت فایده‌ای نداشته. داروهای دیگری نسخه کرد و گفت یک ماه دیگه بیاریدش. داروها را سر وقت بهش می‌دادم. اما نگران بودم. شبی خواب دیدم در حال نماز. حاج مهدی آمد. روی سجاده نماز ایستاد. بهم گفت: چرا ناراحتی؟ چیزی از مصطفی به او نگفتم. نمی‌خواستم ناراحت شود. سوآلش را نشنیده گرفتم. گفتم: داشتم نماز می‌خوندم حاجی. چرا نماز را به هم زدی؟ اما....

اما او گفت: می دانم به خاطر مصطفی ناراحتی. آن گاه شیشه شربت و قاشقی را از جیبش در آورد و گفت: الآن به بچه ام شربت می دهم که خوب شود. در حالی که شربت را آماده می کرد ساعت زنگ زد. از خواب پریدم. وقت داروهای مصطفی بود. ساعت اذان گو را به همین خاطر تنظیم کرده بودم، روز بعد مصطفی را پیش دکتر خلیلی بردم. نوار گوش گرفتم. نوار گوش را به بیمارستان شهید مطهری بردم و به دکترش نشان دادم. دکتر امامی نوار گوش را نگاه کرد و پس از انجام معاینات، با تعجب گفت: هر دو گوشش سالمند. مخصوصاً گوش راستش سالم تر است.»

خاطره ای به یاد سردار شهید حاج مهدی کریمی

راوی: خانم راضیه کریمی فرزند گرامی شهید

#پس\_کی...!!

با این که از عزیزان اهل سنت ما بود اما در تمام مراسم مذهبی و اعتقادی که ما داشتیم شرکت می کرد. کلاً ما تعجب می کردیم، در مراسم تاسوعا و عاشورای حسینی بیشتر مأمورین می گفتن ما می ریم در مراسم عزاداری روستامون شرکت کنیم ولی ایشون می گفت: من هستم، من جاتون می ایستم، کلاً جلودار بود. خودش جلو جلو حرکت می کرد و سینه می زد.

🌸 مرد عجیبی بود، بسیار خستگی ناپذیر بود. من تا به حال چنین نیرویی ندیده بودم، با این همه پشتکار و خستگی ناپذیری و از همه مهمتر خوش خلقی ایشون بود. همه کاراشون رو با لبخند انجام می‌دادن و به همین دلیل همه پرسنل برای ایشون پای کار بودند. شهید حمزه ای همیشه در محل کار بود و ما تعجب می‌کردیم که ایشون با داشتن فرزندان کوچک، پس کی اون‌ها رو می‌بینه؟!

🌸 خاطره ای به یاد سرهنگ شهید محمد حمزه ای در میان

#مشتی\_خاک\_در\_دست\_شهید!

🌸 او آخر عمرش همیشه جبهه بود و ما هم احوالش را از مادرش می‌پرسیدیم. بعد از صحبت در رابطه با جبهه، مادرش می‌گفت: صمد جان می‌گفت می‌خواهم برایت خاک کربلا را بیاورم. به ایشان می‌گفتم پسر جان شما کجا و کربلا کجا؟ مگر می‌شود توی این جنگ بروی برایم خاک کربلا بیاوری؟ اما شهید صمد خیلی جدی به من قول داد که خاک کربلا را برایم بیاورد. مادرش می‌گفت دوستاش به من می‌گفتن صمد بعضی وقت‌ها در خاک عراق می‌رود و زیارت امام حسین (ع) هم رفته است، اما خودش چیزی بهم نمی‌گفت. آیا شما هم خاک را در دست‌های شهید عزیز می‌بینید؟ همین قدر می‌دانم که....

🌸 همین قدر می دانم که جنازه شهید عزیز چند شبانه روز توی آب بود و این را هم دیدم که همسر شهید صمد و مادرش آن روز که جنازه شهید را آوردند با دستمالی خاک کربلای ایران را که با خون خودش رنگین شد (خاک شهادتگاه شهید) را از دستش پاک می کردند و به عنوان خاک کربلا و سوغات شهید آن را نگهداری نمودند و مادرش ندبه می کرد که می دانستم که صمد من به عهدش وفا می کند و به من قول خاک کربلا را داده و با خاک کربلا جنازه اش آمده. راستی می دانید که این شعار تحقق عینی داشته که: این گل پر پر از کجا آمده، از سفر کربلا آمده.... برای شما جای تعجب نیست که چگونه ممکن است در آب های موج رودخانه بعد از چندین روز مشتی خاک در دست شهید حفظ شود؟!!

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز صمد طالبی

#افتخار\_می\_کردم\_پسر\_خاله\_ام\_شرمنده\_اسلامه!

🌸 سال ۶۲ در عالم بچگی از پسر خاله ام با هیجان پرسیدم: شما رزمنده اسلامین؟! گفت: نه عزیزم! ما شرمنده اسلامیم. می گفت: از آن موقع فکر می کردم شرمنده اسلام یک رده بالاتره و افتخار می کردم پسر خاله ام شرمنده اسلامه! تا شهید شد....منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

#خانواده‌ی\_پنج\_بعلاوه\_یک\_در\_جبهه!

🌸 پدرم به اتفاق پنج فرزندش جبهه بودند، در پنج خط مختلف. یکی از دوستان تعبیر "۱+۵" را به خانواده‌مان داده بود! آن روز که خدمت مقام معظم رهبری بودم آقا فرمودند: کدام یک از برادرانت آن جمله معروف را گفته بود که یک خط عملیاتی را تحویل خانواده ما بدهید؟ گفتم: برادرم سید هدایت الله در یکی از وصیت نامه‌هایشان نوشته بودند: برادرانم به اتفاق پدرم در جنگ با بعثی‌ها می‌توانند یک گروه ویژه ضربت تشکیل بدهند، با همه‌ی تخصص‌های لازم. با دشمن بجنگند، یک خط و یا محور عملیاتی تحویل بگیرند، آن را در برابر پاتک‌ها و تهاجم دشمن نگه دارند، خط‌شکن هم باشند.

🌸 آقا داشتند با دقت گوش می‌دادند که ادامه دادم: خب برادرم سید هدایت الله راست می‌گفتند. برادرم سید قدرت فرمانده گردان مالک اشتر بود. سید نصرت الله فرمانده محور اطلاعاتی لشکر ۱۹ فجر بودند. خود سید هدایت الله جانشین اطلاعات و عملیات تیپ ۴۸ فتح بودند. سید شجاع در گردان امام جعفر صادق (ع) تک تیرانداز بودند. من تخریبچی بودم و پدرم در تیپ ۱۵ امام حسن (ع) در واحد تعاونی کار می‌کردند. پس می‌توانستیم یک خط عملیاتی را در جبهه تحویل بگیریم.

آقا و همه آن جمع با هم زدند زیر خنده...راوی: سید ناصر حسینی پور



#راز\_مین‌هایی\_که\_ضامن‌های\_کشیده\_نشده\_داشتند!!

🌸 یک شب بچه‌های تخریبچی در منطقه زبیدات، هنگام خنثی کردن مین‌ها، با مین‌هایی مواجه شدند که ضامن‌هایشان کشیده نشده بود و آماده انفجار نبودند. در زیر یکی از مین‌ها، برگه‌ای را پیدا کردند که به بنده هم نشان دادند. در آن برگه یکی از عراقی‌ها به فارسی نوشته بود: برادران عزیز ایرانی! ما جزو شیعیان عراق هستیم و ما را به زور سرنیزه و تهدید، به جنگ در مقابل شما آورده‌اند. این تنها کمکی بود که می‌توانستیم به شما بکنیم و این را بدانید که اگر حمله کنید، ما آماده‌ی پیوستن به شما هستیم....راوی: رزمنده دلاور حجت الاسلام صمدی آملی

#نماز\_در\_منطقه‌ی\_تهدید!!

🌸 پس از پایان جنگ، با آقای دولتی در مأموریت خارج از مرز بودیم. موقع نماز شد. ایشان دستور توقف داد و به رغم خطرات فراوانی که در منطقه ما را تهدید می‌کرد، مشغول خواندن نماز شد. در حین نماز متوجه دگرگونی در حالت روحی او شدم.


🌸 پس از نماز علت تغییر روحیه‌ی او را سؤال کردم. گفت: در دوران جنگ، یکی از هم‌سنگرانم مجروح شده بود. قبل از شهادت سرش را روی زانوانم گذاشت و به نقطه‌ای خیره شد. کبوتری را دیدم که بی‌تابانه به سوی او پرکشید و دور سرش به

پرواز در آمد. پس از دقایقی آن برادر بر روی زانوانم به آرامش ابدی فرو رفت و پرنده نیز بال زنان از ما دور شد. از آن زمان تاکنون هر وقت رفتن یاران و غربت خودم را به یاد می آورم، حضور آن کبوتر را بالای سر خود احساس می کنم. آن زمان بود که یقین کردم مردان خدا کبوتران بهشتی اند که شهادت بال پرواز آن هاست.

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز محمود دولتی مقدم. 📖 کتاب "ترمه نور"


#شهدا\_حواسشان\_هست!


🌸 یکی از دوستانم برایم نقل کرد؛ مدتی بود ازدواج کرده بودم، همسرم خوابی عجیب دید، او می گوید خواب دیدم در گلزار شهداء شیراز شما را گم کرده ام. پس از جستجو بسیار خسته و نگران بودم که شخصی نزد من آمد و علت نگرانیم را جویا شد. گفتم شوهرم را گم کرده ام و هرچه می گردم پیدایش نمی کنم. او گفت نگران نباش من می دانم او کجاست و مرا راهنمایی کرد و گفت به شوهرت سلام برسان و بگو بی معرفت، مدتی است سراغی از ما نمی گیری! وقتی همسرم خوابش را برایم تعریف کرد من که طی ۲ سال گذشته دائم به گلزار شهداء و سر قبر شهید موسوی می رفتم فوراً متوجه شدم مدتی است از رفتن به گلزار شهداء غافل شده ام. بلافاصله در اولین پنجشنبه به اتفاق همسرم به گلزار شهداء سر مزار شهید موسوی رفتیم. همسرم به محض دیدن عکس شهید با تعجب گفت این همان شخصی

است که در خواب دیدم و برای پیغام داد.  خاطره ای به یاد شهید معزز سید

کوچک موسوی-راوی: برادر حسن جنگی مداح اهل بیت (ع)

#کاملاً\_اتفاقی!

 ۱۶ سالم بود که در کربلای ۴ اسیر شده و تا ۶ ماه اجازه صحبت کردن با یکدیگر را به اسرا نمی‌دادند. خاطرم هست، شب تاسوعا برای سیدالشهدا (ع) مجلس عزا برپا کرده بودیم که بعضی‌ها متوجه شده و ابتدا شروع به ضرب و شتم بچه‌ها و سپس رقص و پایکوبی کردند. فردای آن روز همه ما را در حیاط جمع کرده و گفتند کسانی که دیشب عزاداری کردند بیرون بیایند وگرنه همه را کتک می‌زنیم.

 بچه‌ها تک‌تک بیرون آمده و کاملاً اتفاقی، وقتی تعداد افراد شمرده شد؛ درست ۷۲ نفر شدند به تعداد ۷۲ یار ابا عبدالله (ع) در روز عاشورا و این اعجاب همه را برانگیخت. عراقی‌ها وعده کردند کسانی که در عزاداری شرکت نکرده‌اند را برای زیارت به کربلا می‌بریم، اما نه تنها به وعده خود عمل نکردند که آن ۷۲ نفر را به شدت تنبیه کردند.

راوی: آزاده سرافراز و راوی دفاع مقدس سیدجعفر دعوتی

منبع: شبکه اطلاع رسانی دانا

# شما\_ فقط\_ مجسم\_ کنید....

🌸 در یکی از عملیات‌های جنوب و در یک بعد از ظهر گرم که آتش از زمین و هوا به همراه گلوله‌های آتشین می‌ریخت، مجروحی را آوردند که شما مجسم کنید که یک ترکش توپ به صورتش خورده بود که به اندازه نصف یک کله قند بود....

بدون شک همه شما کله قند را دیده‌اید. شما حالا مجسم کنید، یک کله قند آهنی را با لبه‌های بسیار بسیار تیز و داغ و این ترکش توپ، نشسته بود توی تمام نیمه سمت چپ صورت این رزمنده که تمام صورت و چشم و بینی و دهان و مغز این مجروح را برده بود.

🌸 امدادگران به مجرد رسیدن به او، بلافاصله او را روی برانکارد گذاشته و به پشت خط منتقل کرده بودند و این کار چنان با سرعت انجام گرفته بود که وقتی به من رسید، این ترکش هنوز داغ داغ بود و نمی‌شد به آن دست زد، با لبه‌های بسیار تیز. این ترکش‌ها شکل مهندسی خاصی نداشت و حتی از این چاقوهای لیزری که تازگی‌ها به بازار آمده تیزتر بود و این ترکش با این وضع، مانده بود توی صورتش. متأسفانه علی‌رغم سرعت عمل او شهید شده بود....

📖 کتاب "پرسه در دیار غریب"

#دست\_غیب\_در\_گردان\_سیف\_الله!!

🌸 با چهار صد نفر از برادران رزمنده، گردانی را تشکیل دادیم به نام «سیف‌الله»؛ گردانی از تیپ استان کهگیلویه و بویر احمد که در عملیات والفجر ۸ به لشکرویزه ۲۵ کربلا مأمور شد. گردانی آبی - خاکی که توان و انعطاف لازم را در جبهه‌های مختلف دارا بود. شکر خدا نیروهایی هم که به ما محلق شدند با ایمان، اخلاص و توان رزمی بالایی بودند. آن قدر روحیه بچه‌ها شاداب بود که ما از آن‌ها روحیه می‌گرفتیم. شهید عبدالمحمد تقوی، روحانی اهل حالی بود که هدایت معنوی گردان را بر عهده داشت. کلام ایشان به قدری در دل‌ها نفوذ داشت که همه را به وجد می‌آورد. همه برای نماز شب از خواب بلند می‌شدند؛ مثلاً؛ وقتی از گشت شبانه برمی‌گشتیم هیچ کس نمی‌خوابید. نماز صبح که می‌شد، همه دسته جمعی اذان می‌گفتند. تلاش بچه‌ها در تهذیب نفس، ستودنی بود. شب‌ها به نخلستان‌های بهمن شیر پناه می‌بردند. می‌نشستند و به یاد غربت حضرت علی (ع) اشک می‌ریختند.

🌸 هر روز برنامه‌ی معنوی خاصی برقرار بود. یک روز، روز استغفار نامیده می‌شد، یک روز، روز وحدت. بچه‌ها با هم پیمان اخوت می‌بستند که تا آخرین نفس برای پیروزی اسلام پایدار بمانند. یکی از حساس‌ترین بخش‌های عملیات والفجر ۸ به عهده‌ی گردان ما گذاشته شد. گردان ما گردان پیشرو بود که می‌بایست پایگاه

موشکی عراقی‌ها را منهدم کند؛ پایگاهی که موشک‌های آن دهانه‌ی خلیج فارس و برخی از شهرهای مرزی و مردم بی‌گناه را مورد هدف قرار می‌داد.

در کنار رشد معنوی نیروها با توجه به سختی مأموریت، باید توان رزمی بچه‌ها نیز بالا می‌رفت. بعضی مواقع احساس می‌کردم دست غیبی، ما را در نحوه‌ی آموزش‌ها هدایت می‌کند. یک شب خواب دیدم که با پای برهنه درحالی‌که پوتین‌ها را به گردن آویزان کرده بودیم با اسلحه، مسافتی طولانی و دشوار را طی می‌کنیم.

🌸 در صبحگاه همان شب اعلام کردم: «برادرها! پوتین‌ها را در آورده و به دور گردن بیندازید.» آن وقت همه با هم داخل نهرهای بهمن‌شیر که تا حدودی باتلاقی و پراز لجن بود، راه رفتیم. پای بچه‌ها زخم شد و از آن خون می‌ریخت، اما کسی اعتراضی نمی‌کرد. هیچ کس حتی نپرسید، چرا چنین تمرینی را انجام می‌دهیم؟

در هیچ یک از تمرین‌ها به رغم دشواری کار، کسی گله و شکایت نمی‌کرد. در عملیات، همین صحنه‌ی تمرین برای ما تکرار شد و در جایی مجبور شدیم که با پای برهنه از درون باتلاق عبور کنیم.

🌸 خاطره ای به یاد روحانی شهید عبدالمحمد تقوی

راوی: سید مجید کریمی فارسی، رزمنده لشکر ویژه ۲۵ کربلا

#سر-ما-برای-دشمن-چقدر-می‌ارزه؟

🌸 ضدانقلاب در کردستان نیروهای زبده سپاه را شناسایی می‌کرد بعد برای سرشون جایزه می‌گذاشت!! وقتی محمود کاوه به کردستان آمد، دو هفته بعد اسمش رفت تو لیست سیاه شان!!! برای سرش سه هزار تومان جایزه گذاشت!!! یک ماه بعد سر کاوه را پانزده هزار تومان می‌خرید!!! چند ماه بعد در عملیات آزادسازی بوکان، قیمت سر محمود کاوه به دو میلیون تومان رسید!!!!!!!

#آمپول-میخی!!

🌸 بر اثر فشارهای ممتد روحی - روانی که از سوی عراقی‌ها به اسیران وارد می‌شد، افسردگی‌های شدید، دامن‌گیر برخی از اسیران می‌گشت. هیچ روانشناس یا روانپزشکی هم قدم به اردوگاه نمی‌گذاشت. معمولاً همان پزشک عمومی که هفته‌ای یک‌بار به اردوگاه می‌آمد، به درمان این‌گونه افراد می‌پرداخت. تجویز قرصهای والیوم ۱۰ و دیازپام، کار عادی او بود. در سال ۶۴ اتفاق عجیبی در اردوگاه موصل ۳ افتاد. عراقی‌ها تزریق آمپولی را آغاز کردند که بعدها نزد اسرا به «آمپول میخی» مشهور گشت. به محض این‌که این آمپول را به اسیر افسرده حال تزریق می‌کردند، احساس و درک زندگی، لبخند، کنترل ادرار و مدفوع را از اسیر می‌گرفت. تا یک ماه آن اسیر نمی‌گذاشت کارهای خودش را انجام دهد. یک عضو بدن او از کار

می‌افتاد. معمولاً زبان دیگر کارایی حرکت نداشت. آب ریزش زیاد بینی و دهان، بی‌حرکت ماندن دست‌ها و عدم تحرک پلک‌ها، از عوارض این آمپول بود. آن اسیر پس از گذشت مدتی، حتی نمی‌توانست کفش‌هایش را بپوشد و یا آن را درآورد. گاه بی‌اختیار می‌خندید.

🌸 پس از مدتی، وقتی راه می‌رفت، دست‌هایش در دو طرف بدنش آویزان بود. معمولاً یک نفر سرپرستی این‌گونه افراد را بر عهده می‌گرفت و کارهایش را انجام می‌داد. می‌گفتند که «این آمپول‌ها را به فیل یا کرگدن هنگام زایمان تزریق می‌کنند.» تزریق آمپول میخی، توطئه‌ای خطرناک بود که برای مدتی در اردوگاه رواج یافت و چند نفر از اسیران را در هم شکست. راوی: آزاده سرافراز عبدالمجید رحمانیان

#چشمانت\_را\_باز\_کن....

🌸 یک‌بار حسن رفت جبهه زخمی شد. دو تا چشم و پاهاش ترکش خورده بود و اعزامش کردند تهران و به ما خبر دادند که حسن زخمی شده در بیمارستان تهران است. من و پدر و مادر آماده شدیم رفتیم بیمارستان. دیدیم حسن روی تخت نشسته و قرآن می‌خونه. ما دیدیم زیاد تحویل نگرفت فقط سلام کرد و شروع به قرآن خواندن کرد. وقتی قرآنش تموم شد شروع به صحبت کردن با پدر و مادر کرد.




گفت: تا دیشب پرستاران آب به دهن من می‌ریختند. یک دفعه خواب رفتم و یک نفر در عالم خواب آمد بالای سرم گفت: چشمانت را باز کن وقتی چشم و باز کردم دیدم امام زمان (عج) روبروم ایستاده. بهم گفت: بالای سرت و نگاه کن وقتی نگاه کردم دیدم نوشته یا مهدی. بعدش گفت: به رزمنده‌ها بگویند خود را آماده کنند که پیروزی نزدیک است...راوی: خواهرگرامی شهید

#این دفعه....


هر وقت منو می‌دید می‌گفت: من بوی چی می‌دهم؟ من می‌گفتم: بوی عطر. (یکی از خصوصیات بارز و آشکار این شهید این بود معمولاً لباساش همیشه بوی عطر می‌داد و همیشه شخصیت خندان و خوشرویی در بین رزمندگان داشت.) می‌گفت: نه این دفعه من بوی بهشت می‌دهم. خدا رحمتش کنه در عملیات کربلای ۴ وقتی که ما از عملیات برمی‌گشتیم در یک منطقه‌ای مستقر شدیم برای نماز ظهر و عصر، ما مشغول نماز خواندن بودیم شهید بزرگوار آمد یک چفیه برگردن من بود از گردن من برداشت گفت:...


گفت: بعد از نماز بیا چفیه را تحویل بگیر. نمازمان را که خواندیم، نشستیم دور هم. هر کس غذایی داشت آوردند با هم بخوریم، یک دفعه صدای وحشتناکی به گوش رسید. سریع بچه‌ها را صدا کردم گفتم: بچه‌ها هواپیمای عراقی بالای سرمان

است، سریع سنگر بگیرید. بعد از چند دقیقه هواپیمای عراقی‌ها رفت. شهید بزرگوار محمدحسین زنگی آبادی آمد گفت:

نگاه کن محمد از کمر پاره پاره شد. وقتی رفتم بالای سرش دیدم سرش کاملاً جدا شده و یکی از دستانش از مچ و دیگری از کتف جدا شده...  خاطره ای به یاد شهید معزز محمد خالقی و شهید معزز محمد حسین زنگی آبادی

#جنس\_نگرانی\_یک\_شهید...!!

 شایعه کرده بودند که در عبدل آباد یک شهیدی آورده‌اند. دیدم محمدحسین درب منزل ناراحت نشسته است رفتم به او گفتم: چرا ناراحتی؟ شما مگه نمی‌گفتی شهادت خوبه؟ گفت: ناراحت نیستم از این که شهید شده؛ نگران این هستم که قبری خالی کنار داداشم است این شهید را ببرند کنارش دفن کنند. کنایه از این که من می‌خواهم شهید و کنار برادرم دفن شوم.

 خاطره ای به یاد روحانی شهید محمدحسین زنگی آبادی برادر شهید معزز رسول زنگی آبادی

راوی: مادر گرامی شهید

# ارتش مرطبان

روایتی از شهدای کرمانی ارتش جمهوری اسلامی ایران

شهید علیرضا اشرف گنججویی

با دو تا ساک سنگین و لبریز از خوراکی و کتبی وسایل . عرق ریزان به پادگان رسید.  
زدم روی شانه اش و بهش گفتم: علیرضا! خانواده خیلی هوات دارند که این همه  
خوراکی و وسایل همراهت کردند؟! لبخندی زد و گفت: یکی از سربازان نامه ای  
نوشت تا به مادرش در کرمان برسانم. مادرش هر این دو تا ساک داد تا به فرزندش  
برسانم. منم قبول کردم خدا هم قبول کنه.



بنام شهدای گرانمایه  
ایران گرام



بنام شهدای گرانمایه  
ایران گرام

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#می‌مانم!

🌸 شهید قلیزاده یکی از شهدایی بود که در عملیات کربلای یک، افتخار هم‌رزمی با ایشان را داشتم. در شب دوم عملیات بود وقتی رفتم برای شکار تانک، در همه یک احساس ترسی بود ولی شهید اصلاً ترس را احساس نمی‌کرد. وقتی من به او گفتم باید بروی تانک‌ها را منفجر کنی با شجاعت رفت جلو آن‌ها را منفجر کرد. شب سوم عملیات شد یک جایی پدافند کرده بودیم و....

🌸 و من داشتم به نیروها سر می‌زدم بینم چیزی کم ندارند، رسیدم به شهید قلیزاده؛ داشتیم صحبت می‌کردیم یک دفعه گلوله بر سر شهید اصابت کرد و گفت: من گلوله خوردم. کلاهش را برداشت داد دست من وقتی کلاهش را دیدم جای گلوله روی کلاهش بود بعد به او گفتم برگرد گفت: نه، تا آخرین نفس می‌مانم شاید بچه‌ها به من نیاز پیدا کنند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز حسین قلیزاده

#صدای\_منادی....


🌸 عید سال ۱۳۶۳ بود. روز عید ما را وارد جزیره مجنون کردند، به ما دستور دادند که برای خودتان سنگر درست کنید و شهید جعفرزاده با یکی از رفقای دیگر شروع به ساختن سنگر کردند. از صبح ساعت ۸ شروع کردند تا ۵ بعد از ظهر و خاکش طوری

بود که نمی‌شد با کلنگ و وسایل دیگه حملش کرد. خیلی مشکل بود و دست‌های همه بچه‌ها آبله زده بود. بالأخره....

🌸 بالاخره تا غروب آماده شد برای استفاده و اعلام کردند که گردان ۴۱۲ باید وارد خط مقدم بشوند. شهید این‌جا خیلی جمله زیبایی فرمودند، گفت که: بچه‌ها دنیا همین‌ه شما یک عمر زحمت می‌کشید و منادی یک دفعه صدا می‌زند که باید بروید و امروز باید از این کار درسی گرفته باشید و به دنیا دل نبندید. این‌ها ماندگار نیستند و دائم‌الوقت با قرآن بود. 🌸 خاطره ای به بسیجی شهید معزز علی جعفرزاده #فقط\_چند\_لحظه....


🌸 با شهید رضازاده همراه بودیم. نزدیک ۴۸ ساعت بود که داخل کانال بودیم که داشت باران می‌بارید و ما تا زانو پراز گل و آب بودیم و یک دفعه شهید رضازاده گفت: بیا برویم به شهید بهاء‌الدینی یه سر بزیم تا دیداری تازه کنیم. من قبول کردم و به او گفتم: پس نمازت رو بخوان با هم می‌رویم. گفت: نه می‌رویم همون‌جا نماز می‌خوانیم. و با هم رفتیم پیش شهید بهاء‌الدینی. وقتی رسیدیم دیدم شهید دارد نماز می‌خواند. توی حال و هوای عرفانی خودش بود. من به شهید رضازاده گفتم: پس من می‌روم پست سر شما می‌نشینم. و شهید رضازاده رفت روبروی شهید نشست تا نمازش تمام بشود. وقتی نمازش تمام شد دیگه شروع کردند با هم


صحبت کردن. من رفتم جلو گفتم: برویم. گفت: چند لحظه دیگه بمان من نماز و بخوانم بعد می‌رویم. رفتم سر جام نشستم. یک‌دفعه خمپاره افتاد توی کانال این دو عزیز، رفتم بالای سرشان، دیدم هر دو تاشون سراز بدن‌شان جدا شده.

خاطره ای به یاد شهید معزز حسین رضازاده 

#خداحافظ\_دنیا....

پانزده سال بعد از عملیات والفجر مقدماتی از دل فکه، پیکریک شهید پیدا شد. اعداد و حروف نقش بسته روی پلاکش زنگ زده بود. توی جیب لباسش یک برگه پیدا کردیم. نوشته‌هاش به سختی قابل خواندن بود:

بسمه تعالی 

جنگ بالا گرفته است، مجالی برای هیچ وصیت نیست.... جز همین که امام را تنها نگذارید. تا هنوز چند قطره خونی در بدن دارم حدیثی از امام پنجم می‌نویسم: به تو خیانت می‌کنند، تو مکن. تو را می‌ستایند، فریب نخور. تو را نکوهش می‌کنند، شکوه مکن. مردم شهر از تو بد می‌گویند، اندوهگین مشو. همه‌ی مردم تو را نیک می‌خوانند، مسرور نباش. آنگاه از ما خواهی بود. تحف العقول، ص ۲۸۴ - 

دیگر نایی در بدن ندارم.... خداحافظ دنیا.... یا زهرا(س)

#این-حسین!

🌸 شهید معزز حسین غلامی با این که سن کمی داشت ولی خیلی شجاع بود. در جنگ آمد پیش من، به او گفتم: حسین چه جور آمدی جنگ؟! گفت: زیاد اصرار کردم. گفتم: پس به جایی می‌گذارمت که زود برگردی خونه. گفت: شما هر جا من رو بگذارید من نمی‌ترسم. من بدترین جای جبهه که سرای مرگ بود گذاشتمش. بعد از دو ساعت رفتم ببینم چیکار دارد می‌کند که ساعت ۱۲ نصفه شب بود. دیدم بدون هراس تفنگ دستش دارد و نگهبانی می‌دهد. بعد پیش خودم گفتم چه شجاعتی داره این حسین!

#ابتدای-یتیمی-من....

🌸 علت شهادت پدرم اصابت ترکش به شکم و پایش بوده است. البته شهادت وی قطعی نبوده، زیرا کسی پیکرش را پیدا نکرده بود، به طوری که تا سال ۷۶ یعنی ۱۱ سال بعد از شهادتش از او به عنوان مفقودالاثر یاد می‌شد. تا این که در تیرماه سال ۷۶ جسدش توسط پرسنل تفحص پیدا می‌شود. خاطریم هست روزی دو نفر از پرسنل بنیاد شهید به منزل ما آمدند. پس از خواندن نماز مغرب و عشاء با ما گفتگو کردند و از دنیا و آخرت، مرگ و زندگی و تقدیر سخن گفتند و با این مقدمه، خبر پیدا شدن پیکر پدرم را به ما دادند....

🌸 در زمان شهادت پدرم، من چهار ساله بودم. در آن زمان خبردار می‌شدیم که فلان شخص قرار است دو یا سه روز دیگه از جبهه برگرده.

ما در ذهنمون فضای جبهه رو مانند روستای کوچکی فرض می‌کردیم که پدر من و پدر دوستانم در آن جا می‌جنگند و مرتباً با هم در ارتباط هستند و حالا که پدر دوستم می‌خواهد به جبهه برگردد، حتماً پیش پدرم می‌رود و از او می‌خواهد که با هم به خانه بیایند. لذا بر اساس این تصور، منتظر بودم که اگر مثلاً فردا پدر دوستم بیاید، پدرم را هم با خودش بیاورد.

🌸 روز موعود فرا رسید و شخصی که قرار بود از جبهه برگردد، آمد و همه به استقبال او رفتند. او آمد اما پدرم را با خودش نیاورده بود.

بغض گلویم را می‌فشرد. با خود می‌گفتم پدر دوستم آمد، حتماً آن جا پدر مرا هم دیده و به او گفته است که بیا تا با هم برگردیم، ولی او نیامده است. من بچه بودم و توان سؤال کردن و پرسیدن علت نیامدن پدرم را نداشتم. این خاطره‌ای است که از دوران کودکی و ابتدای یتیمی خود به یاد دارم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز اکبر رضانیا



#قربانی‌های\_عید\_قربان!

🌸 در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۱، در جاده اهواز - خرمشهر که عراقی‌ها آن جا را گرفته بودند با تیپ الزهرا، از لشکر ده سیدالشهدا درگیر می‌شوند و دامنه این درگیری به حدی شدید بوده که عبارت تن برابر تانک در این جا مصداق علنی پیدا می‌کند، آن هم در صبح روز عید قربان! قضیه از این قرار است که آن روز در حدود ۳۰ رزمنده، سوار بار کامیونی می‌شوند، به قصد جاده اهواز - خرمشهر، که تیر مستقیم تانک بعضی‌ها که تا آن جا هم راه پیدا کرده بودند به وسط کامیون، اصابت می‌کند و خیلی از بچه‌ها زخمی می‌شوند ولی فقط ۵ سید شهید می‌شوند.

🌸 این از نظر من نکته عجیبی است به خصوص وقتی در میان این رزمنده‌ها کسی مثل محسن اسحاقی هم بوده که ده‌ها ترکش می‌خورد اما به شهادت نمی‌رسد، گو این که فقط شهادت در تقدیر تمام ساداتی بوده که در آن کامیون نشسته بودند، آن هم به تعداد ۵ نفر!

🌸 نام این شهدای خمسه سادات کوثر: سیدعلیرضا جوزی، سیدداود طباطبایی، سیدصاحب محمدی، سیدمهدی موسوی و سیدحسین حسینی است. پیکرهای مطهرشان از سر تا کمر چون اجداد طاهرینشان در کربلا بی‌سرو دست، به گونه‌ای قطعه قطعه می‌شود که قابل شناسایی و تفکیک نبودند؛ به همین دلیل پس از

عقب‌نشینی دشمن، قطعات مطهر بیکر این پنج شهید توسط دیگر هم‌زمان در همان محل شهادت به خاک گرم و خونین خوزستان سپرده می‌شود.

🌸 با اتمام جنگ و بازگشت اهالی بومی منطقه که در پی اتفاقاتی با توسل به این قبر مطهر (واقع در سه راه کوشک - خرمشهر) حاجت می‌گرفتند، بنا به درخواست اهالی از مسئولان منطقه، هویت این قبور مطهر مشخص شد و در سال ۷۶ با اصرارهایی مبنی بر ساخت مقبره با همت خانواده معظم شهدا و جمعی از هم‌زمان، بقعه کنونی که دارای پنج ستون است احداث شد.

این بقعه در میان اهالی منطقه کوشک به بقعه فاطمیه (س) نام گرفته است و زیارتگاه خیل عظیمی از اهالی است.

#همان\_شدا!

🌸 جلیل گفت: امشب دعا کن شهید بشم، از سر و کله له شده هم خوشم نیاید، فقط یه تیر بخوره قلبم! - دعا می‌کنم اجر شهید بیری! - نه، همون که خواستم. شب بعد یه تیر نشست به قلبش. جریان را برای برادرش جلال گفتم. گفت: به خون داداشم، برا منم دعا کن شهید بشم، کنار داداشم خاکم کنند! دعا کردم، همان شد.

🌸 خاطره ای به یاد برادران شهید جلیل و جلال عبدی

#هیبت\_یوسف

🌸 در عملیات فتح المبین، در یکی از محورها، بچه‌ها خیلی تشنه بودند، آب نبود، اما یک چشمه نزدیکی ما بود. دو گالن بیست لیتری برداشت برای آوردن آب از چشمه. چند عراقی را دید که دست و صورت شان را در چشمه می‌شویند. سلاح نداشت. به خدا توکل کرد. یورش برد و با فریاد آن‌ها را ترساند. وانمود کرد مسلح است. وحشت زده شدند. اسلحه‌ی یکی از آن‌ها را برداشت و به عنوان اسیر برای ما سوغات آورد. وقتی از عراقی‌ها پرسیدیم که مسلح بودند و چرا اقدامی نکردند، با ترس و لرز گفتند: این نیروی شما هیکل بزرگی داشت، ترسیدیم....


🌸 خاطره ای به یاد یوسف دل‌ها، سردار شهید یوسف سجودی

راوی: برادر گرامی شهید... کتاب "آقا یوسف" (زندگی‌نامه شهید)


#شوق


🌸 ۲ روز و ۲ شب فقط اشک می‌ریخت که بره عملیات. [به] شوخی گفتم: تو خیلی چاقی زود شکار عراقی‌ها می‌شی! صبح تا شب کارش شده بود دویدن تا لاغر بشه. دلم سوخت، به ابراهیم گفتم: آخه رفتی و شهید [شدی]، با این هیکل تپلت کی می‌تونه تو رو برگردونه عقب؟ خندید و گفت: یه طناب بلند به پام می‌بندم و می‌رم

جلو، اگر شهید شدم طناب رو بکشید تا پیام عقب! زبانم بند امد، گفتم: برو. با شوق

رفت و شهید شد...  خاطره ای به یاد شهید معزز ابراهیم فرزدقی

#باید\_بروم؟

 سه ماه بعد از ازدواجش تصمیم گرفت به دوکوهه برود تا با گروه تفحص پیکر مطهر شهدا را پیدا کنند. من از او خواستم که کمی بیشتر کنار همسرش بماند، اما گفت: «مادران زیادی چشم به راه هستند، باید بروم.» پسر رفت و در فکه پای یکی از همکارانش در مین گیر کرد و یک ترکش وارد ریه اش شد. او در راه بیمارستان به شهادت رسید. دو روز قبل از این که به شهادت برسد، به من گفته بود که پیکر یک شهید را شناسایی کرده ایم و قصد تفحص آن را داریم، دو روز بعد برمی گردم.

 روز مقرر منتظر ماندم، اما خبری نشد. چند روز گذشت و من دیگر طاقت نیاوردم، تصمیم گرفتم به دوکوهه بروم. نمی دانستم که من و عروسم تنها کسانی هستیم که از شهادت سیدعلی خبر نداریم. همسر من گفت چند روز دیگر صبر کن، شاید بیاید. یک روز دیدم که پسر کوچکم موتور سیدعلی را از حیاط برداشت. با ناراحتی گفتم چرا بدون اجازه به موتور سیدعلی دست زدی. عذرخواهی کرد و موتور را سر جایش گذاشت. بعدها فهمیدم که آن روز موتور را می بردند که اعلامیه را چاپ و پخش کنند. هشت روز بعد....

🌸 هشت روز بعد از شهادت سیدعلی، خبر شهادتش را به من دادند. تحمل شهادت تازه دامادم برای من سخت بود. یک سال بعد از شهادت سیدعلی، عروسم می‌خواست جهیزیه‌اش را جمع کند و به خانه پدرش برود که پسر دیگرم از من خواست تا برای او خواستگاری کنم. من به همراه امام جماعت مسجد به خانه پدر عروسم رفتم و دخترش را برای پسر دیگرم خواستگاری کردم. ابتدا مخالف بودند، اما وقتی دیدند که به خواست پسرم بوده است، پذیرفتند. صیغه عقد این پسر را هم رهبر معظم انقلاب اسلامی قرائت کردند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید علی موسوی جوردی-راوی: خانم سیده زهرا موسوی مادر گرامی دو شهید و خواهر یک شهید-منبع: سایت خبرگزاری دفاع مقدس

#غلطی\_که\_نتوانستند!!

🌸 در تاریخ ۲۱ / ۵ / ۱۳۶۳، روز نگهبانی من بود؛ در حین نگهبانی متوجه شدم که ماشین‌های دشمن زیاد رفت و آمد می‌کنند، به بچه‌ها اعلام کردم که مواظب باشند. به گروهان ادوات که موشک ناو داشتند، تلفن زدیم و قضیه را توضیح دادیم و آن‌ها کشیک می‌دادند. بعد از چند دقیقه آن‌ها با موشک ناو یکی از ماشین‌های

فرماندهای از دشمن را زدند و بعد از ۴۵ دقیقه متوجه دورزدن هلیکوپتری در اطراف همان ماشین شدیم.

🌸 فهمیدیم که هدفشان بردن جنازه فرماندهشان از داخل ماشین است و بعد از آن دیدیم ۳ هلیکوپتر کبری دشمن قصد حمله به نیروهای ما را دارند. یکی از آنها را روی خاکریز خودشان به وسیله موشک ناو زدیم و ۲ هلیکوپتر دیگر مانند موش فرار کردند و هواپیمایی که زده بودیم، در هوا می‌سوخت و به سمت پایین سقوط می‌کرد و پروانه‌هایش در هوا می‌چرخید.

🌸 چند ساعتی هلیکوپتر می‌سوخت و همه بچه‌ها تماشا می‌کردیم و لذت می‌بردیم. دشمن می‌خواست غلطی بکند ولی نتوانست. امیدوارم که در همه حرکاتمان که هدف اسلام است پیروز شویم و مشیت محکمی بر دهان دشمنان اسلام بزنیم...راوی: جانباز سرافراز شهباز کاظمی

#روی\_بال\_خاطرات\_چند\_ساعت\_در\_عملیات\_باشیم....

🌸 غروب روز قبل از حمله به ما اطلاع دادند؛ امشب قطعاً عملیات خواهد شد [عملیات رمضان] و ما افراد را در ساعت ۹ شب جمع کردیم و آنان را نسبت به هدف-های نظامی و غیرنظامی این عملیات توجیه کردیم. یک دسته از رزمندگان

بسیجی هم همراه دسته نظامی من بودند. در مقابل ما یک گردان خط شکن پیشروی می-کرد. بعد از این که حدود ۱۰۰ متر پیشروی کردیم، آتش توپخانه دشمن به روی ما باز شد. برای مشخص شدن مسیر حرکت سیم تلفن کشیده بودند، اما این سیم احتمالاً به پای کسی پیچیده و از مسیر خود منحرف شده بود. به همین خاطر راه مان را گم کردیم و بعد از تلاش زیاد موفق به پیدا کردن مسیر اصلی شدیم. به هر حال ما به میدان مین دشمن رسیدیم که منظره دلخراشی داشت. تعدادی از افراد گردان خط شکن به روی مین رفته و شهید و مجروح شده و در همان جا افتاده بودند و با وجود زخم-های شدید به ما روحیه می دادند که جلو بروید و به ما توجه نکنید. در مسیر پیشروی به کانال عریض و عمیقی رسیدیم که داخل آن را مین گذاری کرده و سیم-خاردار کار گذاشته بودند.

🌸 خبر رسید که مقاومت اولیه دشمن شکسته شده است. شبانه برای پاکسازی منطقه-ای را که به آن رسیده بودیم، اقدام کردیم. تیربارهای دشمن به سوی کانال تیراندازی کرده و مانع پیشروی ما می شدند. با روشن شدن هوا، تانک-های دشمن نیز به روی ما آتش گشودند. تلفات ما نسبتاً زیاد بود و این امر سبب نگرانی ما شد. به ویژه این که یگان-های زرهی ما پیشروی نکرده و به ما ملحق نشده بودند. در حالی که واحدهای بزرگ زرهی دشمن ما را تهدید می-کردند.

🌸 حوالی صبح به ما دستور عقب-نشینی دادند. عده-ای از رزمندگان بسیجی با یک واحد تخریب مین-های باقی-مانده را پاک می-کردند. در بین آنان یک تیم آر.پی.-جی.زن وجود داشت که چند تانک دشمن را منهدم کردند و در نتیجه آتش دشمن به روی ما کاهش یافت و تعدادی از افراد دشمن که در خط جلویی بودند، به وسیله نیروهای ما اسیر شدند. چند دستگاه نفربر نیز به غنیمت نیروهای ما درآمد. متأسفانه حدود ۱۰ نفر از خدمه آر.پی.-جی.زن ما نیز به شهادت رسیده بودند...راوی: ستوان دوم وظیفه حسین سرفراز، از گردان ۱۲۹، لشکر ۷۷ پیاده-منبع: خبرگزاری ایسنا

#صلوات\_برای\_صدام!!

🌸 سرهنگ عراقی گفت: برای صدام صلوات بفرستید. برخاستم با صدای بلند داد زدم: سرکرده این‌ها بمیرد، صلوات. طوفان صلوات برخاست. \_قائد الرئیس صدام حسین عمرش هر چه کوتاه‌تر باد، صلوات. سرهنگ با لبخند گفت: بسیار خوب است. همین‌طور صلوات بفرستید. عدنان خیرالله با آل و عیالش نابود باد، صلوات. طه یاسین زیر ماشین له شود، صلوات. طوفان صلوات در حدود یک ساعت نفرین کردیم و صلوات فرستادیم. پس برادر من، تو هم صلوات بفرست.

منبع: سایت ترمز بلاگ



#افسوس....

🌸 شب قبل از عملیات محرم، شهید مهدی سامع تا بعد از نیمه شب به شناسایی رفته بود و دیر وقت خسته و کوفته برگشت و به خواب رفت. بچه‌ها که برای نماز شب بیدار شده بودند، او را بیدار نکردند، چون خسته بود و شب بعد هم باید در عملیات شرکت می‌کرد.

🌸 صبح که برای نماز بیدار شد، با ناراحتی گفت: مگر سفارش نکرده بودم مرا برای نماز بیدار کنید؟! وقتی دلیلش را خواستند، آه سردی کشید و گفت: افسوس! شب آخر عمرم نماز شبم قضا شد. فردا شب سامع به خیل شهیدان محرم پیوست.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی سامع-راوی: رزمنده دلاور حمید باقری- 📖 کتاب "زخم شقایق"

#وقتی\_رسید\_عقب...!!

🌸 گفتند بچه است. عملیات نرود. گریه کرد، زیاد. يك كوله‌پشتی دادند پراز باند و پنبه. گفتند امدادگر باشد. عملیات شروع شد. مجروح پشت مجروح. سر یکی، دو ساعت همه وسایلش تمام شد....خواست برود جلو که يك مجروح دیگر آوردند. با کمر بند دستش را بست. مجروح بعدی را آوردند آستین‌های لباسش را پاره کرد و

پایش را بست... مجروح آخر را کول کرد و برگرداند عقب. توی راه همه يك جوری نگاهش می‌کردند. وقتی رسید عقب دید از لباس‌هایش، جز يك شورت و نصف زیرپوش چیزی نمانده!!

#مراقب\_دستت\_هستی...!؟

🌸 یک روز در فرودگاه، شهید حاج احمد کاظمی را دیدم. ایشان بعد از احوالپرسی از من پرسیدند: حاج مرتضی دستت چطور است؟ مواظبش هستی؟ گفتم: بله یک دست مصنوعی گذاشته‌ام که به عصب‌های قطع شده دستم آسیبی نرسد و زیاد درد نکند. حاج احمد گفتند: خدا پدرت را بیامرزد این را نمی‌گویم. می‌گویم مواظبش هستی که با ماشینی، درجه‌ای، پست و مقامی تعویضش نکنی؟ سرم را به پایین انداختم و سکوت کردم.

🌸 ایشان ادامه دادند: اگر یک سکه بهار آزادی در جیبیت باشد و هنگام رانندگی یک مرتبه به یادت بیفتد سریعاً دستت را از فرمان برنمی‌داری و روی جیبیت نمی‌گذاری که بینی سکه سر جایش هست یا نه؟! آیا این دستی که در راه خدا داده‌ای ارزشش به اندازه یک سکه نیست که هر شب بینی دستت را داری، دستت چطور است؟ سر جایش هست یا با چیزی عوضش کرده‌ای؟ پس مواظب باش با چیزی عوضش نکنی.

🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید فرمانده حاج احمد کاظمی-راوی: آزاده سرافراز و

جانباز قطع دست راست حاج مرتضی حاج باقری

#التماس\_شفاعت....

🌸 حضرت آقا آمده بودند کرمان. مثل همیشه یکی از برنامه‌هایشان دیدار با

خانواده شهدا بود. قرعه افتاده بود به نام ما. دیگر از خدا چه می‌خواستیم؟ وقتی

آمدند حاج قاسم هم همراهشان آمده بود. لابه‌لای حرف‌ها از فرصت استفاده کردم

و رو به حضرت آقا گفتم: «آقا ان شاءالله فردای قیامت همه ما رو که این جا هستیم

شفاعت کنید.» فرمودند: «پدر و مادر شهید باید من و شما را شفاعت کنند.» بعد

هم خم شدند و سرشان را به طرف حاج قاسم گرداندند. نگاهی به حاجی کردند و

فرمودند: «این آقای حاج قاسم هم از آن‌هایی است که شفاعت می‌کند ان شاءالله.»

حاجی سرش را انداخت پایین. دو دستش را گرفت روی صورتش. -بله! از ایشان قول

بگیرید به شرطی که زیر قولشان نزنند. جلوی در ورودی دیدمش. مراسم افطاری

حاجی به بچه‌های جبهه و جنگ بود. گفتم: «حاجی قول شفاعت می‌دی یا نه؟ والله

اگه قول ندی داد می‌زنم می‌گم اون روز حضرت آقا در مورد شما چی گفتن؟» حاجی

گفت: «باشه قول می‌دم فقط صدایش رو در نیار.» راوی: آقای جواد روح‌اللهی داماد

خانواده شهید معزز محمدرضا عظیم پور 📖 کتاب "سلیمانی عزیز"

#ایثار\_در\_نوجوانی!

🌸 یکی از خاطره‌هایی که با وجود گذشت چندین سال از جنگ تحمیلی همواره با خود مرور می‌کنم به حضور پنهانی نوجوانی ۱۲ ساله در جبهه بازمی‌گردد. به دلیل سن کم، اجازه نداده بودند به جبهه برود، اما چون اندامش کوچک بود، خود را داخل اتوبوس رزمندگان پنهان کرده بود تا به جبهه برود.

🌸 او به خواست خودش سلاح‌های سنگین را جابجا می‌کرد. در یکی از درگیری‌ها از ناحیه گردن و کتف مورد اصابت گلوله قرا گرفت و وقتی که او را پیش ما آوردند، تقاضا کرد که «من را به عقب منتقل نکنید. بگذارید دوره بهبودی را در همین بیمارستان بگذرانم.» و حدود ۳۰ روز طول کشید تا خوب شود. او آخر حضورش در بیمارستان دیگر خودش یک امدادگر شده بود. بر سر تخت مجروحان دیگر می‌رفت و به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. برخی از مجروحان از این‌که یک پرستار زن جراحات آن‌ها را پانسمان کند ناراحت می‌شدند بنابراین از ما می‌خواستند که آن نوجوان زخم‌هایشان را ضد عفونی و پانسمان کند. علاوه بر این، حضور او باعث تقویت روحیه دیگر مجروحان نیز شده بود. پس از این‌که آن نوجوان مرخص شد دیگر از او خبر نداشتم تا این‌که در پایان جنگ خبر دادند که شهید شده است.

راوی: دکتر صدیقه حنانی - منبع: سایت مشرق نیوز

#خواستهی\_عباس!


🌸 دیدم عباس با یک پسر ۱۳-۱۴ ساله آمد تو خیمه. با تعجبم گفتم: این کیه؟  
خندید و گفت: برای پدرم همین یک پسر مانده بود، اونم راهی کرد جبهه! عباس  
می‌گفت: از خدا خواسته‌ام اولین شهید خانواده‌ام باشم. کربلای ۴، اول خودش  
شهید شد، بعد برادرش کنعان.

🌸 خاطره ای به یاد برادران شهید عباس و کنعان حق پرست

#یادگاری‌های\_بد!!

🌸 مثل خیلی از رزمندگان کربلای ایران یادگاری از جبهه با خودش آورده بود؛ موج  
انفجار و گاز شیمیایی خردل!! سال ۱۳۷۵ چشمش مشکل پیدا کرد. دکترها گفتن  
از آثار موج انفجار هست که حالا داره خودش رو نشون می‌ده. سال ۱۳۷۷ هم علائم  
گاز خردل عود کرد و بعد از تحمل چند ماه بیماری تاریخ ۱۳۷۸/۰۲/۳۰ در  
بیمارستان امام خمینی (ره) تهران مستانه به عرش سفر کرد و به دوستان شهیدش  
پیوست. پس از حکم بنیاد مبنی بر دستور کالبدشکافی، تاریخ ۱۳۷۸، ۳/۲ به خانه  
ابدی رفت. پرونده جانبازی ثبت نکرد و جزو شهدای مظلوم رفت. احمد رضا متولد  
۱۳۴۵ بود. تو یه خانواده مذهبی بزرگ شد، از طبقه پایین. تو یه محله بودیم.

خونه‌هامون دو تا کوچه با هم فاصله داشت. خانواده پر جمعیتی داشتن. هفت تا برادر بودن و سه تا خواهر. خودش پنجمی بود. بیشتر وقت‌ها جبهه بود. اکثر مناطق؛ از کردستان تا اهواز. سال ۶۴ ازدواج کردیم و صاحب سه فرزند، یک پسر و دو دختر شدیم. بعد از جنگ هم با وجود یادگاری‌های جبهه فعال بود. تو محل، تو هئیت‌ها، مساجد، خلاصه همه جا در حال خدمت به مردم بود.


خاطره ای به یاد جانباز شهید معزز احمدرضا خوشحال 

راوی: همسر گرامی شهید [خواهر دو شهید]

#خط\_قرمز!

آلبوم جبهه‌اش را باز کرده بود، عکس دوستانش را نگاه می‌کرد، هر کدام از دوستانش که شهید شده بود را با خودکار قرمز نشان‌دار می‌کرد و با حسرت می‌گفت: کی می‌شود روی عکس من خط قرمز بکشید!

گفتم: خدا نکند داداش! خندید و گفت: من برای شهادت آماده‌ام و هر زمان که خداوند مقدر بداند من راضی‌ام!

خاطره ای به یاد شهید معزز مراد ظاهری نیا 

# ارتش هوایی

روایتی از شهدای کرمانی ارتش جمهوری اسلامی ایران  
خلیبان شهید حسین طیارزاده

درجه سروانی اش را کسرتفته بود که فرمانده وقت نیروی هوایی گفته بود درین  
خلیبانان جهان بی نظیر است که کسی بتواند در سن ۲۶ سالگی به این درجه برسد.  
خودش اما بی توجه به درجه همیشه می گفت بلند آسمان جایگاه من است. دست  
آخر هم در حین برگشت از عملیات برون مرزی بر بلندای آسمان به شهادت رسید.



گشکول خاطر ات\_ ناصر کاوه



دفاع و نیروی مسلح  
جمهوری اسلامی ایران



اداره کل حفاظت آثار و میراث فرهنگی  
دفاع و نیروی مسلح

#کاشکی\_امروز\_او\_بود....

🌸 تقصیر خودش بود. شهید شده که شهید شده. وقتی قراره با ریختن اولین قطره خونش، همه گناهاش پاک شود، خیلی بخیل و از خود راضی است اگر آن کتک‌هایی را که من بهش زدم حلال نکند. تازه، کتکی هم نبود. دو\_سه تا پس‌گردنی، چهار\_پنج تا لنگه پوتین، هفت\_هشت\_ده تا لگد هم توی جشن پتو. خیلی فیلم بود. دست به غیبت کردنش عالی بود. اوائل که همه‌اش می‌گفت: «الغیبت عجب کیفی داره» جدی نمی‌گرفتم. بعداً فهمیدم حضرت آقا اهل همه جور غیبتی هست. اهل که هیچ، استاده.

جیم شدن از صبحگاه، رد شدن از لای سیم خاردار پادگان و رفتن به شهر... از همه بدتر غیبت در جمع بود، پشت سر این و آن حرف زدن.

🌸 جالب‌تر از همه این بود که خودش قانون گذاشت. آن هم مشروط. شرط کرد که اگر غیبت از نوع اول (فرار از صبحگاه...) را منظور نکنیم، از آن ساعت به بعد هر کس غیبت دیگران را کرد و پشت سرشان حرف زد، هر چند نفر که در اتاق حضور داشتند، به او پس‌گردنی بزنند. خودش با همه چهار\_پنج نفرمان دست داد و قول داد. هنوز دستش توی دستمان بود که گفت: رضا تنبلی رو به اوج خودش رسونده و یک ساعته رفته چایی بیاره.... خب خودش گفته بود بزنیم و زدیم. البته خدایی‌اش را



بخواهی، من بدجور زدم. خیلی دردش آمد، همان شد که وقتی توی جاده ام‌القصر\_فاو در عملیات والفجر هشت دیدمش، باهاش روبوسی کردم و بابت کتک‌هایی که زده بودم حلالیت طلبیدم.

🌸 خندید و گفت: دمتون گرم... همون کتک‌های شما باعث شد که حالا دیگه تنهایی از خودم هم می‌ترسم پشت سر کسی حرف بزنم. می‌ترسم ناخواسته دستم بخوره توی سرم. وقتی فهمیدم «حسن اردستانی» در عملیات کربلای پنج مفقودالاث‌ر شده و ده سال بعد استخوان‌هایش بازگشت، هم خندیدم هم گریستم. کاشکی امروز او بود تا بزند توی سرم که این قدر پشت سر این و آن غیبت نکنم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید حسن اردستانی

#نیم\_متر\_داخل\_زمین!

🌸 در عملیات کربلای ۵، نیروهای جلویی ما احتیاج به آتش داشتند. من یک قبضه خمپاره داشتم، آن قدر با آن شلیک کرده بودم که بدنه آن کاملاً قرمز شده بود. در آن حال یک گلوله در آن انداختم و منتظر شلیک شدم. گلوله شلیک شد اما وقتی برگشتم با کمال تعجب مشاهده کردم قبضه خمپاره سر جایش نیست. با شوخی به دیده‌بان جلو گفتم: «شما لوله خمپاره را ندیدی که به طرف عراقی‌ها برود!» او

هم پاسخ منفی داد. به دلیل ضرورت، قبضه دیگری آوردیم. وقتی در حال کندن جای سکوی آن بودیم، دیدیم لوله خمپاره نیم متر به داخل زمین فرو رفته است...راوی:

بسیجی شهید معزز حمیدرضا مسعودی

#لیلی\_با\_ما\_است....

🌸 در یکی از عملیات‌ها پای جعفر که مجروح شد. دوستانش با باند، خونریزی را مهار کردند و او را به چاله‌ای بردند تا از تیررس در امان باشد و بعداً او را عقب ببرند. جعفر تعریف می‌کرد:

«با خاک‌ها بازی می‌کردم که احساس کردم چیزی زیر خاک‌هاست. کنجکاو شدم و بیشتر خاک‌ها را کنار زدم. باورکردنی نبود....»

یکی از زاغه‌های مهمات ارتش عراق زیر پاهایم بود که برای لحظات اضطرار و مبادا پنهان کرده بودند و حالا که ناچار به عقب‌نشینی شده بودند، به دست ما رسیده بود!» می‌گفت: «زمانی این زاغه مهمات را پیدا کردیم که وضعیت تجهیزاتمان بسیار ضعیف شده بود و برای ادامه عملیات با مشکل مواجه بودیم....»

🌸 خاطره ای به یاد آزاده‌ی شهید جعفر فرج، برادر شهید معزز حسین فرج-راوی:

پدر گرامی شهیدان-منبع: سایت مشرق نیوز

#یک-تیر-دو-نشان....

🌸 پرسید: مادرا! دوست داری من چه طوری شهید بشوم؟ گفت: من چه می دانم که تو دوست داری چه طوری شهید بشوی؟ ناصر گفت: دوست دارم فوری شهید نشوم؛ چند ساعت توی خون خودم بغلطم و درد بکشم تا سختی و رنج جانبازان را هم درک کنم. خمپاره که آمد، یازده ترکش به بدنش نشست. وقتی رساندنش به بیمارستان، داشت ذکر می گفت: یا حجت بن الحسن (عج...) پارچه نوشته "آزادی خرمشهر را به حضور امام و امت حزب الله تبریک می گوئیم" بر فراز مسجد جامع خرمشهر یادگار شهید ناصر فولادی است. 🌸 شهید ناصر فولادی مسئول تبلیغات تیپ ثارالله - 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر فولادی

#اگر-نبودند-دلاور-مردان!!

🌸 صدام می گوید: «من از مقاومت شما در خرمشهر راضی نیستم، این نشانها برای سرپوش گذاشتن به تلفات ما در مقابل افکار عمومی است، کاش کشته می شدید و عقب نشینی نمی کردید.» او سپس گفت: «چهره ما و چهره تاریخ را سیاه کردید. چرا از سلاح های شیمیایی استفاده نکردید؟ من آرام نمی شوم تا روزی که سرهای شما را زیر چرخ تانکها ببینم.» رذالت صدام تا آن جا بود که وقتی یکی از افسران گفت: «قربان، در این صورت....

🌸 در این صورت، سلاح شیمیایی بر سربازان خودمان هم اثر می‌کرد؛ چون ما نزدیک دشمن بودیم.» فریاد زد: «به درک! آیا خرمشهر مهم‌تر بود یا جان سربازان، ای مردک پست؟!» یعنی او نه تنها ابایی از قربانی کردن مردم عادی و زنان و کودکان نداشت، که حتی جان سربازان و نیروهای خودی حزب بعث هم برایش بی‌اهمیت بود و اگر نبودند دریادلان و دلاورانی که با این دیو بی‌رحم پنجه در پنجه اندازند، معلوم نبود چه بر سر طفل نوپای جمهوری اسلامی ایران می‌آمد... راوی: سرهنگ کامل جابر از فرماندهان نیروهای بعثی عراق - 📖 کتاب "آخرین شب خرمشهر" (خاطرات سرهنگ کامل جابر) منبع: سایت خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا)

#روایت\_مقدس

🌸 تار و پود و وجود حسن رو قرآن فرا گرفته بود. یه روز دیدم ایستاده و قرآن می‌خونه، چند قدمی‌اش بودم که صدای انفجاری بلند شد. نگاه کردم و دیدم بدنش تکه تکه شده، سر از بدنش جدا و روی زمین افتاده بود، اما تا چند لحظه لب‌های قشنگش داشت قرآن می‌خوند.... 🌸

خاطره ای به یاد شهید معزز حسن قدومش

📖 کتاب "روایت مقدس"، صفحه ۶۱

#آرزوی\_او!؟

🌸 محمدحسین همیشه آرزوی شهادت داشت و با تمام وجود طالب آن بود، اما من دوست داشتم که او جانباز شود تا من هم در کنار او فیض ببرم و با خدمت به یک جانباز جنگ، سهمی از حسنات او داشته باشم. وقتی این مطلب را به او می‌گفتم، می‌خندید و می‌گفت: «من از خدا خواسته‌ام تا شهید شوم؛ دوست دارم خدا مرا کامل کامل ببرد.»

🌸 او شهادت را نقطه‌ی کمال می‌دانست و آن قدر در راه عقیده‌ی خود پایمردی کرد که به کمال مطلوب رسید. شب قبل از شهادت او، نماینده‌ی امام در جهاد را در خواب دیدم که به من گفتند: شما هم از خانواده‌ی شهدا هستید سعی کنید مثل حضرت زینب صبور باشید. روز بعد منتظر شنیدن خبر شهادت محمدحسین بودم.... 🌸 خاطره‌ی ای به یاد شهید معزز محمدحسین زینت‌بخش\_راوی: همسر گرامی شهید\_📖 کتاب "جهاد سازندگی خراسان در دفاع مقدس"

#پای\_بدون\_زانو!!

🌸 در عملیات کربلای ۵ تازه مجروح شده بودم؛ آن هم روز دوم عملیات؛ ۲۱/۱۰/۶۵ یک پایم قطع شده بود و دست راست و سر و سینه‌ام ترکش خورده

بود. پس از اعزام به کشور آلمان، پایم را بدون زانو پیوند زدند و با ۴ - ۳ پیچ، استخوان ران را به استخوان ساق وصل کردند. مانده بودم که با يك پای بدون زانو و سیخ مانند، چگونه نماز بخوانم، بنشینم، دراز بکشم و .... قبلش در عملیات کربلای ۴ يك شب موقع عملیات که تا صبح مشغول جنگ و گریز بودیم و اصلاً جز خون و شهید و .... چیزی نبود، نماز صبح داشت قضا می شد. برای اولین مرتبه، نماز صبح را در حال راه رفتن و با تیمم - آن هم از کنار جاده شلمچه - خواندم. برای سجده و رکوع فقط....

🌸 فقط کمی سر را خم می کردیم و سنگ از قبل برداشته شده را به پیشانی می ساییدیم و تازه وقتی به مقر بازگشتیم، از فرمانده و روحانی گردان پرسیدیم که وضعیت نماز صبح مان چه جور است! .... با خود فکر می کردم حالا چه کار کنم. بعضی پیشنهاد دادند که همان طور نشسته ادامه بده و نماز نشسته هم قبول است، ولی تصمیم گرفتم که ایستاده نماز بخوانم. برای اولین مرتبه ایستادم و موقع سجده چون پای چپم زانو نداشت، به جای این که هفت جای بدنم روی زمین باشد، شش جای بدنم روی زمین بود و مانند ژیمناستیک کارها پایم را می چرخاندم و می نشستم. حالا مدت ها است که این گونه نماز نخوانده ام، ولی این نماز هم مانند آن نماز صبح کلی کیف دارد. راوی: جانباز س.. افراز غلامرضا عابد مسلك

#اسلحه\_پیشرفته!!

🌸 گرمای نیمه شب جزیره مجنون کلافه‌ام کرده بود. بچه‌ها در سنگر خوابیده بودند. هوای شرجی و فضای دم کرده داخل سنگر باعث شد که نتوانم دوام بیاورم. بلند شدم و زدم بیرون. کمی زیر آسمان در سکوت راه رفتم. با خودم گفتم حالا که خوابم نمی‌برد، بهتر است وضو بگیرم و نماز شبی بخوانم. توفیقی اجباری که از پیش آمدنش خوشحال شدم. آفتابه‌ای را که در کنار درِ سنگر گذاشته بودند برداشتم. آب به اندازه کافی در آن بود. مشتی آب به صورتم زدم و درود بر محمد و آل او فرستادم. وضوی خود را کامل گرفتم. يك دفعه پشت خاکریز به نظرم چیزی تکان خورد. نیم‌خیز شده و....

🌸 و دولا جلو رفتم. در تاریکی مطلق، برق کلاهم را دیدم؛ يك عراقی بود. کمی ترسیدم. وای خدای من! دشمن تا آن طرف سنگرها آمده بود. خواستم فریاد بزنم، ولی دیدم صدایم در نمی‌آید. باید کاری می‌کردم. آهسته، آهسته جلو رفتم. دیدم يك نفر است. معلوم بود اطلاعاتی است و برای شناسایی آمده است. به خودم آمدم. دیدم آفتابه هنوز در دستم است. پیش خودم گفتم اسلحه ندارم، حالا چه کار کنم! يك دفعه فکری به نظرم رسید. آهسته جلو رفتم و لوله آفتابه را در کمرش فرو کردم. صدا زد: تسلیم، تسلیم! و دست‌هایش را بالا گرفت. اسلحه‌اش را گرفتم

و به او گفتم: «تعال، روا!» وقتی این طرف خاکریز آمدم، با صدای بلند داد زدم: «مهدی، حسین! کجایید يك عراقی گرفتم!» بچه‌ها با صدای من بیدار شدند. چند تا از بچه‌های نگهبانی هم سریع رسیدند. همه غرق در خنده بودند. چند نفر سریع رفتند ببینند کسانی دیگر هم هستند؛ که متوجه شدند آن‌ها فرار کرده‌اند. من با لوله آفتابه يك اسیر گرفته بودم. بچه‌ها از خنده روده بر شده بودند. بعد از آن اتفاق و بردن سرباز عراقی، نماز شب باحالی خواندم و پیش خودم به این فکر کردم که وضوی نماز من باعث جلوگیری از شناسایی منطقه شده بود. راوی سعید صدیقی

#مهر-مادری

🌸 خبر آوردند پسرش مجروح شده. ترکش خورده بود به گیج‌گاه و خون‌ریزی کرده بود. دکتر گفته بود باید اعزام شود تهران. به دکتر گفتم: «اگر پسر خوب است، مجروح دیگری که حالش بدتر است اعزام کنید.» دکتر گفتم: «نه، باید اعزام شود.» خانم علم الهدی برایش بلیط هواپیما تهیه کرده بود تا همراه پسرش برود بیمارستان. بلیط را پس فرستاده و گفته بود: «مگر بچه‌هایی که مجروح می‌شوند، مادرهایشان به دنبال آن‌ها می‌روند که حالا من همراه پسرم بروم؟ از طرفی هم نمی‌توانم کار در جبهه را رها کنم و به تهران بروم.»

📖 کتاب "ستاره‌های بی‌نشان"، ج ۳، ص ۳۸



#آویزه-گوش

🌸 دلش نمی‌خواست بیرون از خانه کار کنم. اصرارم بی‌فایده بود. می‌گفت:  
«می‌خواهی کار کنی پول در بیاوری؟ من راضی نیستم! هر چه می‌خواهی بگو من  
برایت تهیه کنم. همین قدر که می‌بینم با من و بچه‌ها خوش‌رفتاری می‌کنی برام  
کافیه. خودم کار می‌کنم ولی تو صبورانه بچه‌ها را تربیت کن.» هنوز حرف‌هایش  
آویزه گوشم است. گاهی که طاقتم طاق می‌شود و بی‌صبری می‌کنم، می‌آید به  
خوابم و می‌گوید: «فاطمه! حرف‌های من رو فراموش کردی؟ مگه قرار نبود صبر  
کنی؟ مگه بهت نگفته بودم به حضرت زینب (س) متوسل بشی و بخوای که خدا  
بهت صبر بده؟» 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ذبیح‌الله عامری

📖 کتاب "آن سوی دیوار دل"، ص ۷۷

#باران-مین‌یاب!

🌸 دو - سه ساعت قبل از عملیات، باد و باران تندی شروع شد. همه مطمئن  
بودیم که دیگر عملیات نمی‌شود و به‌خاطر این‌که دوباره توفیق از ما سلب شده  
است، گریه می‌کردیم. فرماندهی محور آمد، در کمال ناباوری گفت: باید امشب هر  
طور شده به خط دشمن بزنیم. بچه‌ها دیگر روی پا، بند نبودند. عملیات آغاز شد.

همه پشت میدان مین رفتند. تمام میدان مین مثل کف دست مشخص بود. آن جا بود که فهمیدیم باد و باران برای این بوده که مین‌ها را به ما نشان بدهد و ما بتوانیم بدون دادن شهید و مجروح از آن جا بگذریم. اگر آن شب امداد غیبی اتفاق نمی‌افتاد، تعداد زیادی از برادران، شهید و مجروح می‌شدند.

#هوایمای\_میگ\_۲۵\_دشمن\_را\_تا\_یک\_سال\_زمین\_گیر\_کردیم!!


🌸 اول مرداد ماه ۱۳۶۲ در کابین عقب سروان شهرام رستمی از پایگاه هوایی شیراز به منظور گشت‌زنی و پوشش هوایی منطقه بندر ماهشهر بلند شدیم. تقریباً حوالی کازرون افسر کنترلر رادار بوشهر با هیجان اعلام کرد یک فروند هوایمای بلند پرواز میگ - ۲۵ در ارتفاع ۷۵۰۰۰ پا و سرعت ۵/۲ برابر صوت در حال پرواز به سمت تهران است. به سرعت در رادار هوایما هدف را جستجو کرده و آن را پیدا کردم. هماهنگی‌ها با کابین جلو انجام شد و روی هدف قفل راداری صورت گرفت. رستمی با استفاده از آخرین مرحله قدرت پس سوز موتورها به سرعت ارتفاع را زیاد کرد تا....

🌸 تا قفل راداری شکسته نشود. در ارتفاع ۴۵۰۰۰ پا تمام پارامترهای شلیک موشک فراهم شده بود. بلافاصله یک تیر موشک هوشمند فونیکس را به سمت دشمن شلیک کردیم. موشک از زیر بال رها شد و شروع به اوج گیری کرد. چیزی نگذشت که موشک به خوبی هدف را مورد اصابت مستقیم قرار داد. برق انهدام این

هوایمای گران قیمت و خطرآفرین برای کشور را در آسمان مشاهده کرده و ندای  
الله اکبر سر دادیم. این انهدام اولین میگ – ۲۵ بود که باعث شد نزدیک به یک سال  
دشمن به فکر بمباران با آن نیفتد...راوی: سرهنگ خلبان سید علی محمد رفیعی

#لیاقتی\_که\_داشت....

چند روز قبل از شهادتش از جبهه آمده بود. صدامیان کافر سنگرانها را بمباران  
کرده بودند. هنگامی که ساک دستی او را باز کردم و به اورکت او نگاه کردم، دیدم  
سوراخ سوراخ شده است! در این مورد از او سؤال کردم، با ناراحتی و غمگینی خاصی  
گفت: من لیاقت شهادت را ندارم، زیرا که ساک دستی ام کنارم بود سوراخ سوراخ شد  
ولی خودم سالم ماندم و یک ترکش به بدنم اصابت نکرد، اما او لیاقت شهادت را  
داشت و بعد از ۲۴ روز به شهادت رسید.

خاطره ای یه یاد شهید معزز عبدالصمد سهیلی 

راوی: همسر گرامی شهید

#زندگی\_زیر\_آتش!!

شلمچه بودیم! آتش دشمن سنگین بود و همه جا تاریک تاریک. بچه ها همه  
کپ کرده بودند به سینه ی خاکریز دورِ شیخ اکبر نشسته بودیم و می گفتیم و

می‌خندیدیم که یه دفعه دو نفر اسلحه به دست از خاکریز اومدند پایین و داد زدند  
«الایرانی! الایرانی!» و بعد هرچه تیر داشتند، ریختند تو آسمون. نگاشون می‌کردیم  
که اومدند نزدیک‌تر و داد زدند «القم! القم!، پپر بالا!»

🌸 صالح گفت: «ایرانی‌ها! بازی در آوردند...» عراقی با قنداق تفنگ زد به شانهِ اش  
و گفت: «الخفه شو! الید بالا!» نفس تو گلوها مون گیر کرد. شیخ اکبر گفت: «نه مثل  
این که راستی راستی عراقیند» خلیلیان گفت: «صداشون ایرانیه.» یه نفرشون، چند  
تیر شلیک کرد و گفت: «روح روح» دیگری گفت: «اقتلوا کلهم جمیعا!» خلیلیان گفت:  
«بچه‌ها می‌خوان شهیدمون کنند.» بعد شهادتینشو خونند. دستامون بالا بود

که شروع کردند با قنداق تفنگ ما رو زدن و هُلمان دادن که بیرندمون طرف عراقیا،  
همه گیج و منگ شده بودیم. نمی‌دونستیم چیکار بکنیم که یه دفعه صدای حاجی  
اومد که داد زد: «آقای شهسواری، حجتی! کدوم گوری رفتین؟» هنوز حرفش تموم  
نشده بود که یکی از عراقیا، کلاشو برداشت. رو به حاجی گفت: «بله حاجی بله! ما  
این جاییم!» حاجی گفت: «اون جا چیکار می‌کنید؟» گفت: «چندتا عراقیه مزدور و  
دستگیر کردیم.» و زدند زیر خنده و پا به فرار گذاشتند....

منبع: سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#ارتباط\_برتر!!


🌸 در حال آموزش تجهیزات و ارتباطات مخابراتی به نیروهای جدید بودیم که حاج محمد فرمانده مخابرات آمد و گفت: بگذارید یک ارتباط را هم من بگویم؟ گفتم کدام ارتباط؟ با خنده زیبایش گفت: ارتباط با خدا! گفت اگر واجباتان را انجام دادید، نمازتان را سر وقت خواندید، محرمات را ترک کردید در عملیات‌ها پیروزید و گرنه بی‌سیم و ارتباطات و.... کشکه! دل خوشکه!

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج محمد ابراهیمی از شهدای فارس


#سلاحی\_که\_با\_آن\_دشمن\_را\_فراری\_دادیم!!

🌸 ضد انقلاب بعد از آن که از محور خوخوره فرار کرد، آمده بود روستای کندولان. آن جا مقداری غذا برای خودشان تهیه کرده بودند که شب باشند و شامشان را بخورند و یک مسیری را به سمت مرز ادامه دهند که رسیدیم و محاصره شان کردیم. ابتدای روستا افراد زیادی مجروح شده بودند. سعی ما بر این بود که آن‌ها را خارج کنیم. داخل روستا، از بین درخت‌ها که عبور می‌کردیم، سرهای بریده و بدن‌های مثله شده را می‌دیدیم. مجروحان و شهدا را روی دوشمان گرفتیم. تقریباً از جلوی ضدانقلاب رد می‌شدیم.

با این بچه‌های مجروح و شهیدان از لابلای گل و لای عبور کردیم. ابتدای روستا یک تپه بود و ارتفاع سمت چپ به روستا مسلط بود. ضد انقلاب از همه طرف فشار می‌آورد که روستا را بگیرد و ما هم درگیر بودیم. قمی پشت بی‌سیم داشت بچه‌ها را هدایت می‌کرد. بچه‌ها می‌گفتند: مهمات نداریم، هر نفر پنج گلوله برایش باقی مانده. پشت بی‌سیم گفت: «با تمام قدرت الله اکبر سر دهید.» طنین الله اکبر در کوهستان می‌پیچید و فرار کومله و ضدانقلاب را می‌دیدیم. با فریاد الله اکبر و تیراندازی و یک درگیری کوچک دشمن فرار کرد.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید علی قمی-راوی: رزمنده دلاور یوسف کوهدره ای

 کتاب "کوچ لبخند" نوشته‌ی حسین قرایی

#قلب\_آویزان!



 کسی در آن شرایط حاضر نبود به روستاها برود، اما من پذیرفتم. کار هر روز ما این بود که صبح می‌رفتیم و غروب با آمبولانس به بیمارستان باز می‌گشتیم. یک بار که از روستا به سمت بیمارستان در حرکت بودیم خمپاره دشمن با صدای مهیبی به نزدیکی آمبولانس اصابت کرد و راننده از ترس پا به فرار گذاشت. من هم دائم صدایش می‌کردم که اگر قرار بود ما شهید شویم شده بودیم. بنده خدا برگشت و دوباره راه افتادیم.

🌸 وقتی به بیمارستان رسیدیم متوجه شدم ترکش همان خمپاره‌ای که در نزدیکی ما اصابت کرده بود به قلب جوانی که در نزدیکی ما بود خورده است. جلوتر که رفتم دیدم ترکش خمپاره قلب را از سینه بیرون کشیده اما قلب هنوز به رگ‌ها وصل و آویزان است. راوی: خانم دکتر زینب مینا امیری مقدم

#آستین\_خالی\_فرمانده!

🌸 رفتیم بیمارستان، دو روز پیشش ماندیم. دیدم محسن رضایی آمد و فرمانده‌های ارتش و سپاه آمدند و کی و کی. امام جمعه‌ی اصفهان هم هر چند روز یک‌بار سر می‌زد بهش. بعد هم با هلی‌کوپتر از یزد آوردندش اصفهان. هر کس می‌فهمید من پدرش هستم، دست می‌انداخت گردنمو ماچ و بوسه و التماس دعا. من هم می‌گفتم: چه می‌دونم والا! تا دو سال پیش که بسیجی بود، انگار حالاها فرمانده لشکر شده.

🌸 تو جبهه همدیگر را می‌دیدیم. وقتی برمی‌گشتیم شهر، کمتر. همان‌جا هم دو-سه روز یک‌بار باید می‌رفتم می‌دیدمش. نمی‌دیدمش، روزم شب نمی‌شد. مجروح شده بود. نگرانش بودم. هم نگران هم دلتنگ. نرفتم تا خودش پیغام داد: بگید بیاد بینمش. دلم تنگ شده.

خودم هم مجروح بودم. با عصا رفتم بیمارستان. روی تخت دراز کشیده بود.  آستین خالیش را نگاه می‌کردم. او حرف می‌زد، من توی این فکر بودم؛ فرمانده لشکر؟! بی‌دست؟! یک نگه می‌کرد به من، یک نگاه به دستش، می‌خندید. می‌پرسم: درد داری؟ می‌گوید: نه زیاد. - می‌خواهی مسکن بهت بدم؟ - نه. می‌گم: هرطور راحتی. لجم گرفته. با خودم می‌گویم: این دیگه کیه؟ دستش قطع شده، صداش در نمی‌آد.  خاطره ای به یاد جانباز شهید حاج حسین خرازی-راوی: پدرگرامی شهید #مقصر-صدام-است!

در سال ۵۹ در روستایی از منطقه بازی‌دراز مستقر بودیم. ابراهیم تندست رزمنده‌ای بود که همیشه می‌گفت: "اگر دستم به عراقی‌ها برسد سرشان را می‌برم و بدنشان را با گلوله سوراخ سوراخ می‌کنم. چرا که این‌ها به خاک ما تجاوز کردند و جنایت می‌کنند." روزی ۳ نفر از برادران بسیجی که برای آوردن آب به کنار رودخانه اطراف آن روستا رفتند؛ دو نفر از عراقی‌ها را که احتمالاً اطلاعاتی بودند، دیدند سریع خود را پنهان کردند و با انداختن‌شان در کمین هر دو را اسیر کردند و نزد فرمانده بردند تا از آن‌ها اطلاعات بگیرند.

من نزد ابراهیم تندست رفتم و گفتم: "شما که می‌خواستی عراقی‌ها را بکشی بیا." او خیلی خوشحال شد و با اسلحه آمد همین که عراقی‌ها را دید که با لباس گلی



و خسته جلو سنگر فرمانده ایستاده‌اند، اسلحه را به من داد و رفت جلو، هر دو عراقی را بغل کرد انگار بعد از چند سال برادرش را پیدا کرده باشد! شروع کرد به بوسیدن آن‌ها و گریه کردن. گفتم: "چه می‌کنی؟" گفت: "این‌ها مقصر نیستند مقصر صدام است... راوی: رزمنده دلاور رمضان علی اسفندیاری

#بی‌ترمزها!!

🌸 درگیری تو محور عملیات عین خوش شدید شد. نشسته بودیم پشت خاکریز، آماده. بهمان مأموریت داده بودند پاتک زرهی دشمن را دفع کنیم. بی‌ترمزها چند قدم آن طرف‌تر روی کپه خاکی ایستاده بودند. نگاه می‌کردند به استحکامات دشمن. یکی‌شان با دست جایی را نشان داد و تو گوش دیگری چیزی گفت. ملاقلی آمد طرفمان: «شما بی‌ترمزها! آن بالا چه کار می‌کنید؟» قبل از تمام شدن حرف فرمانده، پریدند پایین. تو تمام منطقه این دو تا معروف شده بودند به «بی‌ترمز». چهارده، پانزده سالی بیشتر نداشتند.

🌸 عراقی‌ها پاتک نمی‌زدند. منتظر بودیم. نگاه کردم به بی‌ترمزها. آر.پی. جی را گذاشته بودند زمین و حرف می‌زدند. لبخند زدم. از وقتی آمدم گردان مالک اشتر (یا به قول بچه‌ها، گردان ضربت) با این دو بسیجی آشنا شدم. فرمانده بهشان سخت می‌گفت. همیشه می‌گفت: «اگر جلوی این دو تا را بگیرم، کار دست خودشان

می دهند.» از شدت درگیری کاسته شده بود. از طرف سنگرهای عراقی گرد و خاک بلند شد. ماشینی می آمد طرفمان. یک بیل مکانیکی بود. داد زد: «بچه ها. آر.پی. جی!» بی ترمزها نبودند.

🌸 آر.پی. جی شان مانده بود روی زمین. فرمانده ایستاده بود پشت سرم: «کجا؟ بچه ها کجا رفته اند؟!» ناراحت بود. ماشین داشت نزدیک می شد. وقتی آمد جلوتر، یکی داد زد: «نزنید... نزنید، بی ترمزها.» یکی شان پشت فرمان بود، آن یکی هم بالای ماشین، روی سقف. «بروید کنار! ما تصدیق پایه یک نداریم.» نگاه کردم به فرمانده خوشحالی تو چشم هاش موج می زد. یواش یواش اخم هاش رفت تو هم. از غیظ صورتش سرخ شد. مرا کنار زد، عصبانی رفت طرف بی ترمزها....

منبع: کتاب "آشیان"

#وقتی\_سفر\_آغاز\_شد....

🌸 هر چقدر دنبالش گشتیم پیدایش نکردیم. اتاق پراز مهمان بود. پدر و مادر با نگرانی به هم نگاه می کردند، اما پیش مهمان ها حرفی نمی زدند. زنگ تلفن هر دو نفر را با هم به سمت تلفن کشید. پدر تلفن را برداشت. سلام بابا! - تو کجایی پسر، اتاق پراز مهمونه، همه می گن آقا داماد کو؟ - من خیلی کار داشتم، باید برمی گشتم جبهه. از طرف من از همه معذرت خواهی کنید... آخه پسر! تو فقط یه شب از ازدواجت

گذشته، لااقل چند روز می‌موندی! اتاق پر از مهمان‌هایی بود که منتظر داماد بودند!! 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز حسن ابروزن- 📖 "وقتی سفر آغاز شد"

#اگر-خلبان-عراقی-می‌فهمید...!!

🌹 خاطره دیگر برمی‌گردد به ۱۱ بهمن ماه ۱۳۶۵ که همراه جعفر بهادران در پی به صدا درآمدن آژیر اسکرامل در پایگاه بوشهر، با سرعت هواپیما را روشن کرده و بعد از خزش به ابتدای باند، بلند شدیم. چند دقیقه بعد افسر کنترل رادار یک هدف نزدیک شونده را از سمت غرب گزارش کرد که احتمالاً قصد حمله به نیروگاه اتمی بوشهر را داشت. لحظاتی بعد هدف را در رادار هواپیما پیدا کرده و با دادن اطلاعات به خلبان به سمت آن رفتیم. در موقعیت مناسب از نظر سرعت، ارتفاع و فاصله مناسب شلیک موشک فونیکس توسط سیستم هواپیما اعلام شد دکمه شلیک را فشردیم. با کمال تعجب دیدیم موشک عمل نکرد. تا به خود بیاییم هواپیمای دشمن را روبروی خود دیدیم!

🌹 بهادران با شدت گردش کرد و خود را در پشت شکاری مهاجم قرار داده و اقدام به شلیک موشک حرارتی سایید و ایندر کرد. متأسفانه این موشک هم عمل نکرد! وضعیت نگران کننده‌ای بود. اگر خلبان عراقی می‌فهمید ما چنین مشکلی داریم حتماً برای زدن ما اقدام می‌کرد. خوشبختانه همان قدر که ما نگران بودیم او هم

مضطرب بود و ضمن تخلیه بمب‌ها با سرعت هر چه تمام‌تر به سمت مرزهای عراق ادامه داد. خوشحال بودیم که مأموریت او هر چه بود خنثی شد. اما شرایط ما برای نشستن خیلی بحرانی بود. هر آن امکان داشت موقع نشستن، موشک‌ها خود به خود شلیک شده و خسارتی به ما یا هواپیما بزنند. به هر حال با سلام و صلوات و ذکر دعا به سلامت فرود آمدیم. .. راوی: سرهنگ خلبان سید علی محمد رفیعی

#مزد-آرپی جی‌زن....

🌸 در عملیات فتح بستان، حدود ۶۰ نفر بودیم که در نزدیکی امام‌زاده زین‌العابدین در محاصره تنگ دشمن در گودالی موضع گرفته بودیم. عراقی‌ها برای اسارت ما هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند و گفتند: تسلیم شوید! حتی یک نفر برآمد که ما را بگیرد و ببرد، ولی یکی از برادرها به نام آلوگردی که از سپاه اهواز و آرپی.جی‌زن بود، از جا بلند شد و با شهامت و شجاعت خاصی با فریاد "الله اکبر" به آن نفربر شلیک و آن را منفجر کرد و در همین عملیات مزد جهاد خویش را با شهادت در راه خدا گرفت.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز آلوگردی


راوی: فرمانده شهید سردار دکتر مجید بقایی

منبع: سایت نوید شاهد

#وقتی-پی.ام.پی-همراه-رزمنده‌ها-منفجر-شد...!!

🌸 مجروحان زیاد شده بودند و وضع اکثرشان بسیار وخیم بود. نمی‌دانستیم چیکار کنیم که یکی از بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا از راه رسید، می‌خواست یک پی.ام.پی را عقب ببرد. کار بسیار خطرناکی می‌کرد، اما چاره‌ای هم نبود. زخمی‌ها را در پی.ام.پی جا دادیم و دست به دعا برداشتیم که سالم رد شوند. از آن جا تا انتهای سه راه بیست دقیقه راه بود. پی.ام.پی رفت و در پیچ جاده از چشم ما دور شد....

🌸 توسط بی‌سیم با غیائی تماس گرفتم که یک پی.ام.پی پُر از مجروح می‌آید. نیم ساعت بعد تماس گرفت که هنوز نیامده. از طرف سه راهی دودی بلند می‌شد، قلبم تکان خورد. زیر آتش شدید با یکی دو نفر از بچه‌ها به سمت دود حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، دیدیم که پی.ام.پی گیر کرده و بر اثر اصابت توپ تانک منفجر شده است.

🌸 توی خود پی.ام.پی مهمات بود و انفجار خود آن‌ها باعث شده بود که بچه‌ها تکه پاره شوند. غمگین و افسرده با چشمانی اشک بار برگشتیم. دو روز بعد وقتی به طرف پی.ام.پی حرکت کردیم و داخل آن را از نظر گذرانیم، آنچه باقی مانده بود اسکلت بچه‌ها بود و پلاک روی گردنشان... کتاب  کتاب "شانه‌های زخمی خاکریز"

#استقبال-تمام‌عیار!!

🌸 یکی از مجاهدین عراقی که با ما در انتقال پیکر مطهر شهدا همکاری می‌کرد، یک‌بار پیکر مطهر تعدادی از شهدا را در منطقه هور، داخل قایق می‌گذارد تا به این طرف آب بیاورد. وقتی جریان را تعریف می‌کرد، می‌گفت: بار اولی بود که این کار را می‌کردم. با سختی و مشقات از حصارها و موانعی که دشمن در منطقه ایجاد کرده بود عبور کردم و پیکر مطهر شهدا را آوردم.

🌸 مجاهد عراقی گفت: شب خسته بودم و کنار سنگر قایق را قرار دادم و شهدا را هم از داخل قایق بیرون نیاوردم. به خواب رفتم و در خواب دیدم حضرت امام (ره) تشریف آوردند بالای پیکر مطهر شهدا. رفتم پیش ایشان و گفتم: یا سیدی! شما برای چه به اینجا تشریف آوردید؟ امام فرمودند: این‌ها فرزندان من هستند. این‌ها مظلوم هستند و من خودم باید به استقبالشان بیایم.

راوی: سردار سید محمد باقرزاده، فرمانده کمیته جستجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح

#روزی\_که\_دست\_بی\_سیمچی\_گردان\_قطع\_شد....

🌸 خاطرَم است در دوران جنگ در کوی طالقانی خرمشهر با بی‌سیم به فرماندهان دستور می‌دادم و مشغول صحبت با آن‌ها بودم، درگیری بسیار سنگین بود،

همین‌طور حین حرف زدنم چرخیدم و دیدم بی‌سیمچی من دارد به خودش می‌پیچد، نگاه کردم و دیدم که جلوی‌ش یک دست افتاده است! گفتم غلام تو داری چیکار می‌کنی؟ گفت: هیچی شما به کارت برس.

🌸 نگاه که کردم دیدم بازوی راست خود را محکم گرفته است و خونریزی می‌کند، دستش هم به روی زمین بود. گفتم: غلام دست تو قطع شده است، الان به بچه‌ها می‌گویم بیایند و تو را به بهداری ببرند، گفت: نه من نمی‌روم شما به کارت ادامه بده. من بی‌سیمچی شما هستم، من این‌جا می‌مانم. گوش ندادم و بلافاصله بچه‌ها را صدا کردم تا بیایند و او را به بهداری ببرند.

🌸 می‌خواهم بگویم که شما تعهد این فرد را ببینید که به عنوان یک نظامی دستش جلوی‌ش افتاده بود و خونریزی داشت اما می‌گوید که من مشکلی ندارم شما به کارت ادامه بده، من بی‌سیمچی تو هستم و باید همراه تو باشم. وقتی که شب به بالای سرش در بیمارستان رفتم التماس می‌کرد که مرا با خودت ببر، من نمی‌خواهم در بیمارستان بمانم.

راوی: ناخدا هوشنگ صمدی، فرمانده وقت گردان تکاوران نیروی دریایی

(ناخدای کلاه سبز) منبع: سایت خبرآنلاین

## #پیکرهای\_استوار

🌸 هم‌رزم شهید که بعد از شهادت او به دیدن‌مان آمد می‌گفت: «شب عملیات، همه در حال آماده کردن تجهیزات‌مان بودیم. عبدالله پرچم سرخی را که به خط سبز روی آن جمله‌ی: «لا اله الا الله» نوشته شده بود، به من داده و گفت: «این پرچم را روی کوله پشتی‌ام نصب کن.» گفتم: «به جای این، می‌تونی دو - سه گلوله آر.پی.جی حمل کنی.» گفت: ولی اثر این شعار، بردشمن از گلوله آر.پی.جی بیشتره

🌸 به راه افتادیم. ضمن عبور از موانع مختلف، به منطقه‌ای رسیدیم که با سیم خاردار پوشیده شده بود. چاره‌ای نبود باید عبور می‌کردیم. نمی‌توانستیم وقت را تلف کنیم. فرمانده، دو نیروی داوطلب خواست؛ لحظه‌ی سختی بود. اولین داوطلب، عبدالله بود. چند لحظه بعد، دو رزمنده در کنار یکدیگر با شکم روی سیم‌های خاردار خوابیدند تا نیروها از روی پیکرهای استوار آن‌ها بگذرند....

🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز عبدالله اسدی-راوی: خواهرگرامی شهید

#وقتی\_خدا\_بخواهد....

🌸 تعداد ۱۰ نفر اسیر داشتیم. من آوردم؛ دیدم یک درجه‌دار عراقی پشت خاکریز صدا زد: دخیل یا خمینی. من هم صدا زدم و با دست به او اشاره کردم؛ بیا و نترس




و من چون خسته بودم یادم رفت که بگویم اسلحه‌ات کو؟ او هم آمد به طرف من، حدود ۱۰ یا ۱۵ متر فاصله بود. من به اسیرانی که همراهم بودند نگاه کردم و گفتم: از این طرف حرکت کنید. یک مرتبه اسیری که داشت می‌آمد با اسلحه از ۳ یا ۴ متری من را هدف قرار داد. از جایی که خواست خدا بود؛ وقتی که او ماشه اسلحه را چکاند، من....


🌸 من سرم را برگرداندم به طرف او، در همین موقع گلوله‌ای که می‌خواست از ناحیه پشت سر من را هدف قرار دهد، گلوله‌اش هدر رفت و تفنگش قفل کرد. من وقتی به طرف او برگشتم دیدم با عجله گلنگدن تفنگ را می‌کشید. من با یک چرخش سریع او را به رگبار بستم و به جهنم واصل کردم. اسرایی را که همراه داشتم خیلی ترسیدند. اما من به اشاره به آن‌ها گفتم: نترسید، کاری با شما ندارم. آنان را تحویل دادم و مجدداً برگشتم...راوی: سردار شهید کاظم فتحی زاده

#جسارت\_احمد!

🌸 در حال تمرین پرواز توی بالگرد نشسته بودیم. احمد سکاندار بود. استاد آمریکایی نگاهی به او کرد و گفت: اگر الان بخواهم تو را پرت کنم بیرون چطور می‌خواهی از خودت دفاع کنی؟ احمد به قدری از نیروهای بیگانه و خلق و خوی ضد اسلامی آنان بدش می‌آمد که نگاهی به استاد کرد. وقتی لبخند شیطنت آمیز و

تحقیرکننده استاد را دید. یقه او را گرفت و گفت: من باید تو را از این بالا پرت کنم پایین. با استاد گلاویز شد. استاد به زبان انگلیسی شروع به التماس کرد. صورتش سرخ شده بود. ما از احمد خواستیم که یقه او را رها کند و مواظب باشد که هلی‌کوپتر سقوط نکند و او قبول کرد. وقتی به زمین نشستیم، استاد به قدری از جسارت احمد و جرأت او یکه خورده بود که به همه ما گفت: بعد از این استاد شما احمد کشوری است...  خاطره ای به یاد سرلشکر خلبان شهید احمد کشوری۔  
راوی: جانباز و آزاده سرافراز سرهنگ خلبان محمد ابراهیم باباجانی

#حتی۔در۔میدان۔نبرد!!

 حاج قاسم، توی میدان نبرد به حدود شرعی و حق الناس توجه داشت. اگر در مناطق آزاد شده سوریه یا عراق مجبور بود وارد خانه‌ای شود، مقید بود دینی به گردش نماند. مثلاً وقتی بوکمال سوریه آزاد شد و می‌خواستند از خانه‌ای برای مقررمانده‌ی استفاده کنند، حاج قاسم دستور داد وسایل خانه را توی یکی از اتاق‌ها بگذارند و درِ اتاق را قفل کنند. در جایی دیگر در نامه‌ای به صاحب خانه‌ای در سوریه نوشته بود: من برادر کوچک شما، قاسم سلیمانی هستم. حتماً مرا می‌شناسید. ما به اهل سنت در همه جا خدمات زیادی انجام داده‌ایم. من شیعه هستم و شما سنی هستید.... از قرآن کریم و صحیح بخاری و دیگر کتب موجود در خانه شما

متوجه شدم که شما انسان‌های با ایمانی هستید. اولاً از شما عذر می‌خواهم و امیدوارم عذر مرا بپذیرید که خانه شما را بدون اجازه استفاده کردیم. ثانیاً هر خسارتی که به منزل شما وارد شده باشد، ما آماده پرداخت آن هستیم.

🌸 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

#هر\_چهار\_نفر....

🌸 در عملیات کربلای ۴ گردان امام حسین (ع) دو بخش می‌شد، یکی سمت راست دژ، یکی هم سمت چپ. یک قسمت نیروها را «حاج مهدی زارع» جلو می‌برد، بخش دیگر را «سیدمحمد کدخدا». همان ساعت اول عملیات، هر چه حاج مهدی را صدا زدم، دیدم جواب نمی‌دهد، بی‌سیم‌چی‌اش می‌خواست پنهان کند، اما خودم فهمیدم حاج مهدی شهید شده است.

از طرف دیگر سیدمحمد مرتب پشت بی‌سیم حاج مهدی را صدا می‌زد، از شنیدن صدایش ناامید که می‌شد از من سراغ حاج مهدی را می‌گرفت. سیدمحمد وابستگی شدیدی به حاج مهدی داشت و می‌دانستم اگر....

🌸 اگر خبر شهادت حاج مهدی را بدهم، ضربه بدی می‌خورد و صد درصد به سمت حاج مهدی می‌رود. هم ممکن است در آن سمت شهید شود، هم ادامه عملیات در

خطی که داشت عمل می‌کرد به مشکل برمی‌خورد. گفتم: نگران نباش، بی‌سیمش مشکل دارد اما با هم در ارتباط هستیم! تا صبح روز بعد که دستور عقب‌نشینی کلی داده شد، به هر ترتیب بود نگذاشتم خبر شهادت حاج مهدی، به سیدمحمد برسد. وقتی سیدمحمد برگشت و خبر شهادت حاج مهدی را از دیگران شنید، با ناراحتی زیاد به خاطر دروغی که به او گفته بودم با من قهر کرد.

🌸 حدود دو هفته سیدمحمد کلامی با من سخن نمی‌گفت، حتی جواب سلام من را هم نمی‌داد. هر وقت من را می‌دید سرش را پایین می‌انداخت و به من نگاه نمی‌کرد. این جریان ادامه داشت تا چند روز مانده به عملیات کربلای ۵ که سه برادر ظل‌انوار به گردان امام حسین (ع) ملحق شدند. من هم مستقیماً مخالفتم با حضور هر سه برادر کنار هم، آن هم در گردان خط شکن را به آن‌ها گفتم.



گذشت تا جلسه بعدی فرمانده گردان‌ها. تقریباً ۱۳ روز از عملیات کربلای ۴ می‌گذشت که برای اولین بار بعد از شهادت حاج مهدی، سیدمحمد سرش را بلند کرد، به من نگاه کرد و گفت:...

🌸 سیدمحمد سرش را بلند کرد، به من نگاه کرد و گفت: حاج قاسم. - بله؟ - من با شما کار دارم. - بفرما! - اینجا نه! از سنگر فرماندهی خارج شدیم و با هم به بیرون، پشت سنگر، جایی که کسی نبود رفتیم. همان جور محجوب گفتم: شما به مهدی


ظل انوار گفتید که ما نباید با هم باشیم! گفتم: بله، حالا هم به شما دستور می‌دهم که این سه برادر را پیش خودت نگه‌دار. چون بعد از دو هفته داشت با من حرف می‌زد، نمی‌خواستم حرفی بزنم که از من برنجد. گفتم: در این موقعیت دست ما خالیه من به ظل انوارها نیاز دارم!

🌸 سیدمحمد سرش را پایین انداخته و به حرف‌های من گوش می‌داد. ادامه دادم: جمال را پیش خودت نگه‌دار. آن دو نفر را رها کن. ما به مهدی در ستاد لشکر و به آقا کمال در توپخانه نیاز داریم. احساس کردم حرف‌هایم دارد اثرش را می‌گذارد، ادامه دادم: سید این قدر خودخواه نباش و هر سه را برای خودت نگه‌دار. مهدی و کمال را مرخص کن، این جور خیلی از مشکلات لشکر و به خصوص مشکلی که در توپخانه لشکر داریم حل می‌شود! گفتم من برای آن‌ها تصمیم نمی‌گیرم، خودشان مختار هستند. - هنوز از دست من ناراحتی! - تا قیام قیامت تو را نمی‌بخشم. خدا حافظی کرد و رفت.

🌸 گذشت تا شب قبل از عملیات کربلای ۵. جلسه فرمانده گردان‌ها برای آخرین هماهنگی‌ها بود. باز سیدمحمد خواست تا خصوصی با من صحبت کند. گفتم: حاج قاسم، راضی باش که ما چهار نفر باهم باشیم. برای این که من را راضی کند، سرش را بلند کرد و به چشم‌هایم خیره شد و گفت: به شرطی از تو راضی می‌شوم و به خاطر

آن دروغ حلالیت می‌کنم که اجازه بدهی این سه برادر با من باشند! گفتم: نه، من کارم را درست انجام دادم و با تو معامله نمی‌کنم. از من راضی شدی و حلال کردی که چه بهتر، راضی هم نشدی، بالاخره خدا تو را راضی می‌کند. خندید و گفت: حلالیت کردم! بعد هم من را در آغوش کشید و صورتم را بوسید. هر چهار نفر همان شب شهید شدند.  خاطره‌ای به یاد شهیدان معزز؛ سیدمحمد کدخدا، حاج مهدی زارع، کمال ظل انوار، جمال ظل انوار و مهدی ظل انوار-راوی: سردار حاج قاسم سلطان آبادی-  کتاب "سهمی برای خدا" - منبع: سایت نوید شاهد

#از-من-گفتن-بود!

 به همراه سردار بارها برای قرائت فاتحه بر سر مزار شهید یوسف الهی حاضر شده بودم و می‌دانستم فضای کنار این شهید والامقام جایی برای دفن یک پیکر را ندارد به شهید حاج قاسم عرض می‌کردم که حاج آقا فضای این جا بسیار کوچک است و جای شما نمی‌شود که حاج قاسم در پاسخ به من افزود: افضلی از من گفتن بود. حال که با پیکر تکه تکه شده شهید حاج قاسم روبرو شده‌ایم و شواهد امر حاکی از این است که برای دفن پیکر مطهر سردار فضای زیادی نیز نیاز نیست متوجه صحبت‌های آن روز شهید حاج قاسم شده‌ام.

راوی: رزمنده دل‌آور یوسف افضلی

# ارتش مرطبان

روایی از شهدای کرمانی ارتش جمهوری اسلامی ایران  
خلبان شهید محمد رضا وجدانی جوزهر



پاوه مجروح ها را سوار هلی کوپتر کرده بودند همین که از زمین بلند شدند نیروهای  
ضد انقلاب محمد رضا و کمک خلبانش را زدند هلی کوپتر سقوط کرد و همه  
مجروح ها شهید شدند شهید چمران بعد از شهادتش خیلی گریه کرد حتی وقتی  
با پدر و مادرش ملاقات کرد گفت من زنده بودم را مدیون رشادت های محمد  
رضا هستم.



دفاع مقدس  
ارتش جمهوری اسلامی ایران



مجلس شورای اسلامی ایران  
دفاع مقدس ارتش جمهوری اسلامی ایران

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

سه روز، روزه گرفت. از او پرسیدم: چی شده؟ چرا غذا نمی خوری؟ گفت: دارم خودم را تنبیه می کنم. گفتم: مگر چکار کردی که خودت را تنبیه می کنی؟ گفت: یادت است آن روزی که بچه های تبلیغات لشکر، با دوربین، به گردان ما آمده بودند. گفتم: خوب. گفت: وقتی دوربین سمت من آمد، مرتب نشستم و موهایم را مرتب کردم. گفتم: خب، اشکالی دارد؟

آهی کشید و گفت: بعد از مصاحبه فکر کردم، با خودم گفتم: ابراهیم! این مصاحبه ها را مگر چه کسی می بیند؟ آدم هایی مثل خودت. ولی با این حال، تو خودت را مرتب کردی و درست نشستی و مواظب رفتارت بودی، اما می دانی که سال هاست در مقابل دوربین خدا قرار داری و هرطور که می خواهی زندگی می کنی و هیچ وقت هم خودت را جمع و جور نکرده ای؟ این فکر مرا اذیت می کند که چرا بنده های خدا را به خدا ترجیح دادم؟ بنابراین خودم را تنبیه می کنم!

خاطره ای به یاد شهید ابراهیم محبوب فرمانده گردان حزب الله

راوی: رزمنده دلاور غلامرضا سالم

منبع: سایت نوید شاهد



#آخرین\_کلام!

🌸 آماده می‌شدیم برای حرکت به سمت قایق‌ها. حاج شکرالله از اول تا آخر ستون گردان می‌رفت، به همه روحیه می‌داد و خداحافظی می‌کرد. بالاخره با قایق به خط زدیم. قایق فرماندهی خورده بود. ما هم خودمان را به موانع زدیم. دیدم حاج شکرالله تا کمر در آب رفته و نیروها را برای شکستن خط تشویق می‌کند. خط شکست. وارد خاک عراق شدیم. حاج شکرالله در حال پیشروی بود که گلوله تیربار به سینه‌اش نشست. روی زمین افتاد. دستش را در محل ورود گلوله گذاشت و بلند گفت: قاسم زاده هم شهید شد! آخرین کلامش، خبر شهادت خودش بود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حاج شکرالله قاسم زاده

راوی: رزمنده دل‌آور محسن شجاعی

#نان\_کیک‌زده‌ای\_که\_اشتهایم\_را\_باز\_کرد!!

🌸 خیلی ضعیف شده بودم هنوز لباس پرواز تنم بود. ۷۲ ساعت به ما هیچی ندادند، تا به زندان استخبارات رسیدیم. هر کدام از ما را داخل یک اتاق کوچک انداختند، در را بستند و رفتند. چشمانم سیاهی می‌رفت. متوجه شدم که نگهبان هم دم در هست. هیچی تو اتاق نبود. اتاقی که خاک گرفته بود و معلوم بود غیرقابل

استفاده هست. به زحمت متوجه شیء سیاهی شدم که در گوشه‌ای از اتاق افتاده بود. به سمتش رفتم و آن را برداشتم. پاکش کردم. نان کپک زده‌ای بود که سیاه شده بود. نان کپک زده‌ای که اشتهایم را باز کرد!! دیدن آن هم به من قوت داد. تا این جا که آمدیم آب هم به ما نداده بودند!

آب روی سرمان می‌ریختند، اما به ما نمی‌دادند! در زدم، سرباز با آن لهجه‌ی تند عربی چیزی گفت. دوباره در زدم با حال عصبانی در را باز کرد. گفتم به من آب بده، اعتنا نکرد دوباره در زدم بالأخره آن قدر زدم تا در را باز کرد. شاید هم دلش سوخته بود. دیدم یک لیوان آهنی در دستش هست. در حالی که اطرافش را می‌پایید لیوان را به من داد و دوباره در را بست. آب را گرفتم. حالا هم تشنه بودم و هم گرسنه. نان کپک زده را انداختم داخل آب. اول آت و آشغال‌هاش آمد بالای آب و یواش یواش خیس شد. هنوز خوب خیس نشده بود که نگهبان در زد. باز کردم، می‌خواست سریع بخورم و لیوان را بهش بدهم. نمی‌دانست من یک تکه نان گیر آوردم.

یک جوری بهش حالی کردم که باشد. و بعد آت و آشغال‌های روی آب را با انگشت گرفتم و ریختم بیرون. دیدم نان پف کرد. در آوردم و تیکه تیکه با انگشت انداختم داخل دهانم. شاید باور نکنید هنوز مزه آن غذا داخل دهان من هست. لذتی که آن تکه نان داشت شاید هیچ غذایی برای من نداشت. این لذت شاید هیچ وقت از

بهترین غذایی که خورده بودم به من حاصل نشد. نان کپک زده به من نیرو داد.  
آن جا به یاد یکی از فیلم‌های خارجی افتادم که یک زندانی در داخل زندان سوسک را  
برمی داشت و می خورد. من هم اگر آن روز سوسک گیر می آوردم، می خوردم...

راوی: خلبان محمد ابراهیم باباجانی - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#توجیه - خط...!!

🌸 بنا بود آن روز ما را نسبت به خط توجیه کنند، در همان بای بسم الله خمپاره  
زدند مسئول محور دود شد رفت روی آسمان. رو کردند به کسی که در میان برادران  
همه قدیمی تر بود، برادر سید حمید سیدی، پرسیدند: آیا می تواند این وظیفه را به  
عهده بگیرد؟ با خوشرویی گفت: بله مسأله مهمی نیست. بعد رفت بالای خاکریز.  
همه منتظر بودیم که او یک جلسه مفصل راجع به این قضیه صحبت کند.

🌸 اول با دست اشاره کرد به سمت چپ: این چاله که می بینید جای خمپاره ۶۰  
است. بعد رویش را برگرداند به طرف راست: آن یکی گودال هم محل اصابت خمپاره  
۱۲۰ است. بعد از مکث نقطه کوری را در دشت نشان داد و گفت: این هم جای خمپاره  
ای است که در راه است و تا چند لحظه دیگر می رسد! والسلام علیکم و رحمه الله و  
برکاته. کتاب "فرهنگ جبهه"، جلد سوم (شوخی طبعی ها) نوشته سید مهدی فهیمی

#کمر بند- بمباران!!

🌸 یک روز ۴۵ هواپیمای میگ و میراژهای فرانسوی برای بمباران اهواز وارد آسمان ایران شدند و بی وقفه شهر را کوبیدند. این هواپیماها به صورت کمر بند از منطقه‌ی گلستان شروع به بمباران کردند و هر چه به ما نزدیک‌تر می‌شدند، صدای آن‌ها واضح‌تر می‌شد. من از اتاق عمل پریدم بیرون و وارد محوطه‌ی بیمارستان شدم، خانم وزیری که پرستار بود، حدوداً ۷۰ سال سن داشت، وقتی دید من می‌خواهم وارد محوطه‌ی بیمارستان شوم، در راهرو، برای حفظ جان من نشست روی زمین و پاهای مرا محکم گرفت و اصرار می‌کرد که دکتر بیرون نرو.

🌸 دو دستم را روی شانه‌های او گذاشتم محکم فشار دادم و پاهای خودم را آزاد کردم. رفتم به پرسنل سفارشات لازم را دادم که نظم و انضباطی برقرار شود. آن روز ۱۰۶ کشته و زخمی داشتیم... راوی: دکتر «کرامت یوسفی»

#من- بیچاره....

🌸 يك شب خواب دیدم که در صفی ایستاده‌ام. صف حمام بود. شهید قدیری جلوتر از شهید عاشور بود و من بعد شهید عاشور. بچه‌ها یکی یکی می‌رفتند حمام. نوبت پرویز که رسید، رفت و بعد از يك ستون دیگر بیرون آمد.

شهید عاشور همین کار را کرد. وقتی نوبت به من رسید، گفتند: «آب سرد شده و دیگه نرین داخل.» اصرار کردم که من می‌خواهم بروم. گفتند: «نه سرد شده، مریض می‌شی.» خوابم را برای پرویز تعریف کردم و گفتم: «تو اول شهید می‌شی. بعد هم عاشور شهید می‌شه اما من بیچاره....» 🌹 خاطره ای به یاد شهیدان معزز

پرویز قدیری و عاشور-راوی: رزمنده دلاور اصغر رشمه‌ای

#قرعه‌کشی-برای-رفتن-به-قربانگاه-کومله!!

🌸 وقتی به سقز رسیدیم، صدای خواندن دعای کمیل ما را به سمت خود کشید. کسی که دعا می‌خواند، در بین دعا خاطره‌ای از آن منطقه تعریف کرد و گفت: کوموله‌ها ده نفر از سربازهای ارتش را اسیر کردند و گفتند: ما به شرطی گروگان‌ها را پس می‌دهیم که یک پاسدار به ما بدهید. یکی از برادران سپاه داوطلب شد و گفت: من حاضرم بروم. برادران دیگر اعتراض کردند و گفتند: ما هم می‌خواهیم برویم. قرعه‌کشی شد و قرعه به نام همان داوطلب اولی درآمد. او رفت و ما....

🌸 و ما با دوربین نگاه می‌کردیم. منافقین آن پاسدار را گرفتند و به غیر از یک سرباز، نه اسیر را آزاد کردند. با چشمان مان دیدیم که اول لباس فرم آن سپاهی را سالم درآوردند و بعد مثل وحشی‌ها با چاقو بر سر او ریختند و هر کدام تکه‌ای از بدنش را کردند. هر کسی این منظره را با دوربین نگاه می‌کرد، حالش بد می‌شد. بعد

کوموله‌ها بدن تکه‌تکه شده را داخل پلاستیک گذاشتند و لباس سپاه را رویش قرار دادند و به آن سرباز گفتند: این هم پاسدار شما، حالا برو...راوی: جانباز سرافراز سعید بلوری از رزمنده‌گردان تخریب لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

کتاب "روزهای جنگی سعید"

#مرام\_علوی

به خاکریزی رسیدم که دو نفر از نیروهای عراقی در آن جا بودند. همین که چشم‌شان به من افتاد دست‌های خود را روی سرشان گذاشتند و به طرف ما آمدند. خیلی تشنه بودم، یک قمقمه آب برداشته بودم برای موقع ضروری، خواستم بخورم، آن دو نفر عراقی همین که چشمشان به آب افتاد دست را به طرف دهان بردند و گفتند: ماء ... ماء. درحالی‌که خودم، حلقم از تشنگی خشک شده بود آب را به یکی از آنان تعارف کردم آب را گرفت و به دیگری تعارف کرد آن دو نفر آب را تمام کردند. یکی از آنان مجروح بود و قادر به حرکت نبود، خواستم او را بگذارم و بروم دیدم خیلی التماس می‌کند. یک مقدار فشار به آن آوردم که حرکت کند دیدم باز خواهش می‌کند، به این نتیجه رسیدم که هر دو برادرند. آنان را به پشت جبهه انتقال دادم....

راوی: سردار شهید کاظم فتحی‌زاده

#چشم‌هایش....

🌸 در بعقوبه وسط سوله افتاده بودم. گرمای تابستان، خفه کننده بود. بوی گند و کثافت همه جا را پوشانده بود. روزنه‌ای نبود تا هوایی از بیرون، به حالمان رحم کند. گویا هزاروپانصد نفرمان انسان‌های فراموش شده‌ای بودیم که قرار بود بمیریم. آن‌ها تشنگی را بر همه‌ی مصیبت‌ها افزوده بودند. هوا کم کم تاریک شده بود. خواستم پوتینم را زیر سرم بگذارم و بخوابم، چشمم به دردمندی افتاد که وسط گنداب متعفن افتاده بود.

🌸 دستش قطع شده، به پوست آویزان بود و عفونت همه جای آن را پر کرده بود. چشم‌های امیدوارش را به هر بیننده‌ای می‌انداخت و زیر لب می‌گفت: "دارم می‌میرم. باور کنید! کمی آب به من بدهید." پاسخم، شرمی بود که از چشم‌هایم می‌بارید، و او باور کرد که آبی نیست. دیگر نفهمیدم چه شد. صبح، بچه‌ها کمک کردند و پیکر آن مظلوم را جلوی درب سوله بردند....

راوی: آزاده سرافراز داوود شهابی

📖 کتاب "شهدای غریب"

منبع: سایت نوید شاهد

#شیرینی\_سختی‌ها....

🌸 توی اردوگاه هر اتاقی یک قرآن داشت. نفهمیدیم چی شد که یک نهج البلاغه بین قرآن‌ها پیدا شد. گفتیم می‌آیند و می‌برندش. قرار بر این شد که حفظش کنیم. ورق ورقش کردیم و پخشش کردیم بین بچه‌ها. به هر نفر چهار، پنج خط می‌رسید که حفظ کند. سهم من.... سهم من چند خط از صفحه‌ی دویست و پنجاه و چهار بود. یک شب تا صبح توانستیم هرچه حفظ کرده بودیم را بنویسیم. روی کاغذهایی که از مقوای تایید درست کرده بودیم. بعدها هر کس صفحه‌ی خودش را به دیگران یاد داد. چند نفر حافظ نهج البلاغه شدند!!

📖 کتاب "اسارت" جلد ۱۵ از مجموعه کتب "روزگاران"

#عزیمت\_به\_سوی\_بهشت

🌸 اولین روزی که او را دیدم هرگز فراموش نمی‌کنم. تازه به گردان ما آمده بود. چهره‌ای معصومانه ولی مصمم داشت. خیلی دلم می‌خواست با او صحبت کنم؛ ولی راستش را بخواهید خجالت می‌کشیدم. در یک گروهان بودیم و هر شب او را با گریه‌های عاشقانه و سوز دلی عمیق در حال خواندن نماز شب می‌دیدم. همین امر، اشتیاق مرا برای صحبت با او بیشتر می‌کرد.



🌸 هنگام اجرای عملیات کربلای پنج فرارسید. غروب بود و ما در نخلستانهای حاشیه‌ی شلمچه منتظر فرارسیدن شب بودیم. من در سنگری دراز کشیده بی‌آنکه در خواب باشم، چشمانم را بسته بودم. احساس کردم کسی دارد به صورتم دست می‌کشد و با خنده می‌گوید: «امشب این چهره با خون، رنگین خواهد شد.» چشمانم را باز کردم خودش بود. کنار من دراز کشیده بود و صحبت می‌کرد. آری، او حسین منتخبی بود که مدت‌ها مشتاق صحبت کردن با او بودم.

🌸 از من پرسید: «امشب عازم بهشت هستی یا نه؟» گفتم: «تو چطور؟» تبسمی کرد و با لحنی سرشار از معصومیت گفت: «آری، به زودی خواهم رفت!» اشک از چشمانم چون ابر بهاری شروع به باریدن کرد. به او گفتم: «سلام مرا به امام حسین علیه‌السلام، شهدا و برادرم منصور (شهید منصور شیخ‌زاده بی‌سیم‌چی گروهان جعفر). برسان و شفاعت مرا نزد پروردگار بنما.» با همان تبسم همیشگی، سری به علامت تصدیق تکان داد و از کنارم برخاست و رفت. این آخرین دیدار ما بود. او در همان عملیات پری‌شد.

🌸 خاطره ای به یاد شهیدان حسین منتخبی و منصور شیخ‌زاده

راوی: رزمنده دلاور مسعود شیخ‌زاده - 📖 کتاب "ذوالفقار" ص ۶۹

🌸 هنگامی که خبر سقوط شهر خرمشهر به دست عراقی‌ها را شنیدم و مطلع شدم که به پیرها و بچه‌ها هم رحم نکرده‌اند و مرتکب جنایات فجیعی شده‌اند، به خدای لایزال و به شرفم قسم خوردم که این بار اگر وارد خاک عراق شدم، شهرک «صفوان» را در هم بکوبم. ولی وقتی وارد خاک عراق شدم، ابتدای شهر یک مدرسه بود، با چشم خود دیدم مادری بچه‌اش را در زیر شکم گرفت و روی بچه خوابیده؛ در همان لحظه به خود آمدم و بمب‌هایم را رها نکردم، وقتی رد شدم از شدت خشم چند فشنگ هوایی خالی کردم و کامیون‌های حامل مهمات را منهدم کردم...

راوی: خلبان شهید حسین خلعتبری

#سری\_که\_روی\_تن\_اضافی\_بود!!

🌸 یکی از لحظاتی که هیچ وقت از یادم نمی‌رود وقتی بود که «سید علیرضا موسوی» یکی از بچه‌های شوخ و بامرام قائمشهری را دیدم که مشغول نوشتن متنی روی پیراهنش است: «اینجانب سیدعلیرضا موسوی، متولد سال.... از قائمشهر می‌باشم! اگر دیدید سرم از بدنم جدا شد، بدانید وصیت نامه‌ام در فلان جا هست.» بعد رو به یکی از بچه‌ها کرد و گفت: «اخوی پشت لباسم بنویس: این عاشق

و مسافر کربلاست.)» وقتی دلیل این کارش را از او پرسیدم؛ گفت: «دوست دارم همانند جدم امام حسین(ع) شهید شوم!»

🌸 بعد از عملیات وقتی برای جمع آوری شهدا رفته بودیم، سر علیرضا را دیدم که از تنش جدا شده بود و در گوشه‌ای افتاده بود! او به آرزویش رسیده بود! جنازه تمام شهدا را جمع کردیم و آن‌ها را به مسجدی در خرماال بردیم؛ مسجدی که عراق آن‌جا را بمباران شیمیایی کرده بود و همه شهدا شیمیایی شده بودند... 🌸  
خاطره ای به یاد شهید معزز سید علیرضا موسوی-راوی: رزمنده دلاور نورالله فردوسی

#یا\_تصادف\_می\_کنم\_یا....

🌸 با شروع جنگ ایران و عراق او ۱۳ ساله بود و عشق و علاقه بسیاری به جنگ و جبهه داشت. یک روز متوجه شدم که می‌خواهد به جبهه برود. پدرش را در جریان گذاشتم. سنش کم بود به همین خاطر نمی‌توانستیم اجازه دهیم. خیلی ناراحت بود قرآن را برداشت و قسم خورد که اگر اجازه ندهید بروم یا تصادف می‌کنم و یا از ناراحتی می‌میرم. سه بار اقدام به رفتن کرد و او را برگرداندند. به خاطر کمی سنش کارت شناسایی خود را از متولد ۴۶ به ۴۴ تغییر داد و ۲ سال به سنش اضافه کرد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز رحیم تهمتن-راوی: مادر گرامی شهید

#با\_وجود\_آن\_نقشه\_ها....

🌸 آهسته گفت: خودم می‌روم شما بمانید. گفتم: مرخصی! من می‌روم، این بار نوبت من است. هر کدام می‌خواستیم زودتر از دیگری برای آوردن نقشه برویم. نقشه‌های مورد نیاز ما، توی سنگر فرماندهی عراقی‌ها بود و آن‌جا هم پر از عراقی‌های مسلح. برای شناسایی، به قلب نیروهای عراقی نفوذ کرده بودیم. تنها مسأله مهم، به دست آوردن نقشه کاملی از منطقه بود. ناگهان میان آن همه کشمکش، مرتضی جستی زد و خودش را به سنگر عراقی‌ها رساند. خیلی طول نکشید، ولی برای [ما] یک سال گذشت. مرتضی آمد. نقشه‌های منطقه را از سنگر عراقی‌ها برداشته بود؛ با خوشحالی می‌گفت: گیرش آوردم، برویم!.... مدتی بعد، عملیات بدر، با وجود آن نقشه‌ها به خوبی اجرا شد... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مرتضی بهاری-راوی: رزمنده دل‌آور سید حسن هاشمی

#سرداری\_که\_کارش\_گیر\_مادرش\_بود!!

🌸 همیشه کارش خفه کردن دوشکای دشمن بود اما شهید نمی‌شد. بعد از این که دستش قطع شده بود. یک روز مادرم داشت نماز می‌خواند. من و هاشم به ایشان «ننه» می‌گفتم. هاشم به ننه‌ام گفت: ما داریم جانمان را قسطی به خدا می‌دهیم، بعد این مجروحیت‌های من هر کدامشان یک شهادت هست. مادرم گفت که هر چی

خدا بخواهد همان می‌شود، زیاد فکر نکن. هاشم گفت: مادر تو رو به قبله نشسته‌ای. بگو خدایا من از هاشم راضی هستم، تو هم راضی باش. مادرم هم گفت خدایا من از هاشم راضی هستم، تو هم راضی باش. تا این....

🌸 تا این جمله را مادر گفت؛ هاشم یک پشتک زد و کف پای مادرم را بوسید. گفت این دفعه دیگر تمام است. واقعاً هم همان شد. یعنی تا رضایت مادرم را گرفت ۱۰ روز نشد و شهید شد. هاشم اصلاً عادتت نداشت خداحافظی کند و از زیر قرآن رد شود، اما این بار ساکش را گذاشت روی کولش و چند قدم که رفت، برگشت عقب نگاه کرد و دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و رفت. همان عملیات هم شهید شد. کارش گیر مادر بود و رضایت مادر را گرفت و شهید شد. حالا اگر آدم می‌خواهد به جایی برسد، دعای مادر پشت سرش باشد خیلی عالی است.

🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید سردار هاشم کلهر-راوی: محمدعلی کلهر برادر گرامی شهید-منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#آمده-بود-که-آخرش-برود....

🌸 بعد از جنگ، زمانی که بحث درجات در سپاه مطرح شد، از سپاه رفت و گفت ما برای این مرحله نیامده بودیم. بعد از آن رفت دنبال امورات زندگی‌اش و دنیا هم

همه جوره به او رو کرد. متنعم بود دنیا به صورت تمام عیار به او رو کرد و همه چیز داشت. از شهدای میلیاردر است. وضع مالی اش خوب بود. معمار بود و در کار ساخت و ساز بود. شغل پدری اش بود. اما....

🌸 اما خصلت اولیه اخلاقی اش این بود که غرق و جذب دنیا نشد. دنیا به او رو آورد ولی او خیلی به دنیا میدان نداد. زندگی می کرد و ساده زیستی جزو زندگی اش بود. وقتی بحث جهاد و سوریه پیش آمد، خیلی علاقه داشت که دوباره به منطقه برود و علتش همان خوی رزمی گری او بود. اهل جهاد و مبارزه بود. خیلی تقلا کرد اما راه پیدا نکرد.

🌸 شهادت سعید سیاح طاهری او را دوباره متحول کرد. بعد از شهادت او حبیب دیگر قرار نداشت. دیگر کل فعالیت های اقتصادی اش را کنار گذاشت. در این دو سال بعد از شهادت شهید سیاح طاهری هیچ کار اقتصادی نکرد. همه اش در تقلا بود به مناطق عملیاتی سوریه برود و آخرش هم راه را پیدا کرد. چند نوبت رفت. در نوبت سوم مجروح شد و اعزام پنجمش بود که ختم به شهادت شد و این نشان دهنده ی ثبات قدم او بود که به این راه داشت. آمده بود که آخرش برود....

🌸 خاطره ای به یاد شهیدان معزز مدافع حرم حبیب بدوی و سعید سیاح

طاهری-راوی: رزمنده دلاور کاظم فرامرزی

#لبخندی\_به\_معبر\_آسمان....

🌸 حاج محسن علاقه خاصی به شهید حاج همت داشت و چون فامیلی ام همتی بود همیشه با حالت خودمانی و دوستانه مرا حاج همت صدا می‌کرد. عملیات نصر ۷ که تمام شد ما مشغول پاک‌سازی برای جاده استراتژی شدیم. موقعیت منطقه باوجود مین‌های قدیمی و خمپاره دشمن بسیار حساس و خسته کننده بود؛ مین‌ها زیر بوته‌های گون بود و سیم‌تله‌ها از بین علف‌ها رد شده بود و دیده نمی‌شد. با دیدن این صحنه تازه متوجه شدم شب عملیات کجا آمده بودیم! رفت و آمد ارتفاع یک‌طرف، شهید و مجروح شدن نیروها طرف دیگر.

🌸 کار بسیار سخت شده بود و زمان کم داشتیم. روز عید قربان رفتم تا دررودخانه پایین ارتفاع، تنی به آب بزنم، غسل کنم شاید نفسی تازه شود. همین که مشغول شدم صدا کردند که حاجی گفته به حاج همت بگویند آب دستش هست زمین بگذارد و بیاید. همان موقع یک لحظه توی دلم گفتم: بابا حاجی امان نمی‌دهد. سریع لباس‌هایم را پوشیدم و راه افتادیم. به ستاد که رسیدیم، حاجی با همان چهره بشاش و خندان همیشگی-اش ایستاده بود. تا ما را دید، بعد از حال و احوال و خسته نباشید با شادی خاصی گفت: "امروز خودم هم می-خوام با شما به میدان پیام کاررو تمام کنم."

گفتم: وظیفه ماست. تا به خودم بیایم کنار دست راننده نشسته بودم و حاج محسن هم سمت راستم. گفت حتما گرسنه هستید. ماشین، جلوی آشپزخانه ایستاد و حاجی یه غذای قاطی پلو که توی پلاستیک بسته بندی شده بود برایم گرفت و گفت: "اینم ناهارت. امروز روز عید قربون قراره من قربونی بشم." این حرف را گذاشتم به حساب شوخی‌های حاجی و رسمش توی گردان که روز عید قربان، گوسفند قربانی می‌کرد و به همه کباب می‌داد و توجهی به صحبتش نکردم. به میدان مین رسیدیم، یکی از بچه‌ها گفت:...

گفت: حاجی، فکر کنم این میدان از آن میدان مین‌های بهشتی بهشتی هست! وارد معبر شدیم و به محلی رفتم که از قبل نشان کرده بودیم. وقتی برگشتم عقب را نگاه کردم، دیدم حاجی پشت سرم می‌آید! گفتم: حاجی، شما چرا می‌آیی؟ من که هستم. گفت: "منم کمک می‌کنم. فکر کنم امروز این جا حوری-هایی که خدا وعده داده، نصیب می‌شه، امروز با بقیه روزا فرق داره." حاج محسن اول رفت و گفت: "من جلوتر می‌رم و سیم‌تله رو قطع می‌کنم، کلاhek رو باز می‌کنم بعد تو کل بدنه مین رو خارج کن و خالی کن." با توجه به....

با توجه به اصول ایمنی، من باید صبر می‌کردم تا حاجی از من فاصله بگیرد. مطمئن شدم که او ردیف مین را پیدا کرده و می‌خواهد کار را شروع کند. سرم را



پایین انداختم و مشغول شدم. گاهی به حاج محسن نگاه می‌کردم. او به آسمان نگاه می‌کرد دوباره مشغول می‌شد. یک-دفعه از جایی که حاجی بود، صدای انفجار آمد، دود و خاک بلند شد. داد زدم یا فاطمه زهرا و سمت حاجی دویدم. اصلاً حواسم به میدان مین نبود. به محل انفجار رسیدم. حاجی بر اثر موج انفجار چند متر آن طرف تر پرت شده بود. خودم را بالای سرش رساندم.

🌸 حاج محسن، روی زمین افتاده و بدنش پاره پاره شده بود. اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، نوشته السلام علیک یا فاطمه الزهرا (سلام الله علیها) روی لباسش بود. بالای سرش نشستم، دستم را روی سرم گذاشتم و فقط گفتم یازهرااااا یازهراااا.... و گریه کردم. برانکاردم که رسیدم پیکر حاجی را به معراج فرستادیم. آن قدر حالم بد بود که مثل دیوانه‌ها همان جا می‌چرخیدم. سید حسن موسوی پناه با چشم‌های قرمز و عصبانی آمد دنبالم و مرا بازخواست کرد. گفتم که حاجی خودش اصرار داشت. انگار تازه حرف‌های حاج محسن یرایم معنی پیدا کرده بود و توی ذهنم نقش می‌بست.

🌸 به سید گفتم: حاجی می‌دانست این جا شهید می‌شود. تا این را گفتم، سید ساکت شد. باهم به ستاد لشکر رفتیم. خبر شهادت، پیچیده بود و همه مسئولین به ستاد لشکر می‌آمدند. سختی این حادثه برایم زمانی بیشتر شد که از یک طرف باید

جواب مسئولین را می‌دادم و از طرفی نباید به بچه‌های گردان تا زمانی که ستاد اعلام کند چیزی می‌گفتم. همان شب حاجی را در خواب دیدم؛ صحنه‌ای بود که قابل وصف نیست. حاج محسن لباسی سراسر نور به تن داشت ولی من بدنش را نمی‌دیدم و فقط سرش مشخص بود و حاجی هم می‌خندید.

🌸 فردا مأمور شدم به محل شهادت بروم. بعد از کلی گشتن توانستم دست قطع شده که انگشتر عقیق داشت و باقیمانده نقشه منطقه را پیدا کنم و تحویل بدهم. پیش بچه‌های گردان رفتم. زمان اعلام همگانی همه نیروها را جمع کردند و اسامی شهدا و مجروحین را خواندند. یک‌دفعه اسم حاجی را گفتند. حال عجیب آن شب سنگرمان قابل وصف نیست؛ صدای بغض‌های منفجر شده بچه‌ها انگار انفجار یک میدان مین بود. حاج محسن با لبخند، معبری به آسمان زد و ما ماندیم.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج محسن دین‌شعاری

📖 کتاب "لبخندی به معبر آسمان"

#لحظات\_نفس‌گیر\_یک\_عملیات!!

🌸 شب عملیات والفجر ۸ بود و نیروهای ایرانی روبه‌روی اسکله چهار چراغ مابین نهر عریض ایران و کارون داخل نخلستان‌ها مستقر شده بودند. نیروها به آرامی در

حال حرکت بودند که به یکباره عراقی‌ها منور زدند. با شلیک منور، نگرانی بین نیروها را به خاطر این که گمان می‌کردند عراقی‌ها از حضورشان در منطقه با خبر شده‌اند، فرا گرفت و در این میان انگشت یکی از نیروهای ایرانی غواص روی ماشه تفنگ رفته و گلوله تخم‌مرغی داخل آب شلیک کرده بود، اما امداد غیبی خداوند که در آن زمان خارج از تصورات ما بود اجازه نداد تا دشمن به حضور ما در منطقه پی ببرد. یکی از نیروهای دسته در آن هنگام گفت: در همان لحظه که گلوله شلیک شد از کنار سنگرهای عراقی دو مرغ دریایی پرواز کردند و این موضوع موجب شده بود تا عراقی‌ها متوجه شلیک گوله ایرانی‌ها نشوند...راوی: رزمنده دلاور سردار محمدتقی اوصانلو- منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#جهنمی-برای-عراقی‌ها....


🌸 آتش دشمن بسیار سنگین بود. من مشغول دیدبانی بودم که دو نفر از نیروهای پیاده همان خط پیش من آمدند و گفتند در سمت ما تانک‌های دشمن منطقه را ناامن کرده است و از من تقاضا کردند که کاری کنم؛ با اصرار آن‌ها پذیرفتم. آن سمتی را که آن‌ها گفتند را با دوربین رصد کردم و شیاری در بین تپه ۱۱۰ تا ۱۱۲ نظرم را جلب کرد. تانک‌ها به نوبت از پشت تپه خارج شده و شلیک می‌کردند و دوباره به پشت تپه برمی‌گشتند. با توپخانه تماس گرفتم و درخواست گلوله کردم. سرهنگ

محمدی (فرمانده آتشبار توپخانه) پشت خط بود و خودش تطبیق آتش را بر عهده گرفت و مختصات را گفتم. نیت حضرت ابوالفضل (ع) کردم که آقا یاری کند و از آتشبار تقاضای یک راکت اولیه کردم. یک موشک کاتیوشا شلیک شد. در همان لحظه تانک در حال شلیک بود که موشک کاتیوشا درست به بُرجک تانک اصابت کرد. با مهماتی که تانک داشت انفجار مهیبی رخ داد. رزمندگان در خط، بلند تکبیر گفتند. ۴۰ موشک دیگر برای همان نقطه درخواست کردم که به محض اجرا و انفجار موشک‌ها، منطقه‌ای که تانک‌ها در آن مستقر بودند به جهنم عراقی‌ها تبدیل شد. این یک امداد غیبی بود که گلوله مستقیماً به هدف خورد و خط در آن روز و شب امن و امان شد. راوی: فیروز احمدی - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#یک - رزمنده‌ی - داماد


🌸 در گردان ما دیدبانی بود به نام "امیر سلیمانی" اهل آبادان که در ده روز مرخصی قبل از آغاز عملیات بیت المقدس ازدواج کرد. فرمانده گردان «احسان قاسمیه» با بچه‌ها قرار گذاشت که هیچ کس به امیر خبر ندهد که خود را به عملیات برساند.


🌸 امیر از یک خانواده متمول آبادانی بود. پدرش یکی از ثروتمندترین افراد کشور بود. پدرش آخرین مدل ماشین آن زمان را در سن ۱۷ سالگی برایش تهیه کرده بود. سر قضیه‌ای امیر با شهید پیچک دعواش می‌شود. بعد همین اختلاف باعث

رفاقتشان شد. این آشنایی مسیر زندگی امیر را تغییر داد و یک فرزند ثروتمند که در رفاه زندگی می‌کند را به جبهه کشاند. از این‌که امیر را با خود به منطقه نبردیم خوشحال بودیم. روز دوم درحالی‌که از خاکریز پایین می‌رفتم یک نفر به کمرم زد. برگشتم و با کمال تعجب امیر را دیدم. در جواب تعجب من گفتم: "فیروز موفق باشی." او داماد دو روزه بود، که به جبهه آمد. امیر در مرحله سوم عملیات بیت المقدس به شهادت رسید.  خاطره ای به یاد شهید معزز امیر سلیمانی -

راوی: فیروز احمدی - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#اون\_گوشه\_آسمون....

 مهرداد همه شهید شدن؟ عباس تکون نمی‌خوره، فکر کنم شهید شده. مهدی انحصاری گفته بود، شهید می‌شوند. حالا خودش هم روی زمین افتاده و هیچ حرکتی ندارد. معاونین دسته و بی‌سیم چی‌اش، دورش جمع شدند و فقط صدای ضعیفی از گلویش به گوش می‌رسد: - السلام علیک یا ابا عبدالله. بدون شک هنوز جان دارد. خودش گفته که آخرین نفر است که می‌پرد. سعید کنار مهرداد روی زمین افتاده است. هنوز هم دست از شوخی کردن نداشته. آسمان را به او نشان می‌دهد. - مهرداد اون نورو تو آسمون می‌بینی؟ - سعید فکر کنم داری شهید می‌شی داداش. چه نوری! - خدا شاهده اون جا، اون گوشه آسمون دارم یه نوری می‌بینم.

- سعید باور کن دارن دعوتت می‌کنن. تمومه کار. با هم شوخی می‌کردند و به هم لبخند می‌زدند. تنها چیزی که به فکر مهرداد نمی‌رسید، این بود که سعید رفتنی باشد. سعید دارد معمولی و زیبا صحبت می‌کند و رفتارش هم معمولی‌ست. مگر می‌شود وقت پریدنش باشد. ولی درد بر مهرداد غالب شده، ترکش خورده بود به ریه‌اش، و از داخل داشت خونریزی می‌کرد. نفس کشیدن برایش سخت شده. رفیقش هم اصرار دارد که به عقب برگردد. ولی اگر هم برود، دلش پیش سعید است...  کتاب "در یاد تو خواهم ماند"

#خواب\_عجیب!

۲۵ خرداد ماه سال ۱۳۷۶ بود که از موقعیت یکی از گروهک‌ها در منطقه سیستان و بلوچستان مطلع شدیم. به آن محل رفتیم ولی از جستجو نتیجه‌ای به دست نیامد. با این همه از نگرانی و اضطراب من ذره‌ای کاسته نشد. با خودم می‌گفتم اگر آن گروهک موفق به انجام عملیات خرابکاری و ایذایی شود....؟ اگر....؟ یک شب که اندیشه آن گروهک دست از سرم برنمی‌داشت در خواب، سردار شهید محمود دولتی را دیدم که.... که به سراغم آمد و گفت: برو به فلان مکان، چیزی را که مورد نظر توست پیدا خواهی کرد. آشفته و هراسان از خواب برخواستم و بامداد روز بعد به اتفاق نیروها به محل نشانی رفتیم. با اندکی جستجو، یک قبضه دوشکا و

تعداد قابل ملاحظه‌ای آر.پی.جی، کلاش و تیربار کشف کردیم و... آن شب ارتباط روحانی شهید دولتی با ما باعث شد تا یقین کنیم که ایشان حتی بعد از شهادت هم نگران انقلاب است. 🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز محمود دولتی-راوی:  
رزمنده دلاور حسین شاکری-منبع: سایت نوید شاهد

#غسل\_شهادت\_نکن\_سرما\_می\_خوری!!

🌸 در سال ۱۳۶۵ من و عمو سلطان در عملیاتی با هم شرکت داشتیم. یک شب را در موضع انتظار ماندیم. هوا خیلی سرد بوده و عمو سلطان با آب سرد، غسل شهادت انجام داد. با خنده و شوخی به او گفتیم: «تو شهید نمی‌شوی، با آب سرد غسل نکن؛ سرما می‌خوری و نمی‌توانی دفاع کنی.» در طول مسیر از موضع انتظار تا خط مقدم، شهید مدام به شهادت فکر می‌کرد و می‌گفت: اگر شهید نشدم دلم می‌خواهد یک جایی دور از همه‌ی مردم و تعلقات مادی زندگی کنم.

🌸 به خط مقدم که رسیدیم، در داخل چند سنگر که کاملاً در تیررس عراقی‌ها بود. مستقر شدیم. لحظاتی گذشته بود که متوجه شدم عمو سلطان از سنگرش خارج و به سمت سنگر ما می‌آمد و در بین راه پیکر شهیدی که قد و قواره‌ای مثل من داشت و صورتش بر اثر اصابت گلوله از بین رفته بود را در آغوش گرفت و شروع به صحبت با آن شهید کرده و اشک می‌ریخت. من سریعاً خود را به او رساندم؛ که با

دیدن من، همدیگر را به آغوش کشیدیم. عمو سلطان همان جا به من گفت: «اگر من زودتر شهید شدم و تو سالم بودی، پیکر مرا به عقب ببر و به خانواده‌ام برسان.»

با هم به سنگر رفتیم. آتش دشمن خیلی شدید شد و من که آر.پی.جی زن بودم، بلند شدم تا به طرف دشمن شلیک کنم؛ که همزمان با بلند شدن من، تیر دشمن به من اصابت کرد و به داخل سنگر افتادم. عمو سلطان سریعاً چفیه‌ای را روی زخم من بست؛ و به همراه دیگر مجروحین به عقب منتقل شدم. چند روز بعد، برادرم و شهید غلامحسن میرحسینی به عیادت من و جانباز اسفندیار میر، که در تخت کنار من بود آمدند. آن جا بود که از شهادت عمو سلطان با خبر شدم. راوی: رزمنده دلاور

علیرضا جامی - کتاب "عمو سلطان"

#نگاه\_خدا

چند خانم رفتند جلو سؤال‌شان را پرسند، در تمام مدت سرش بالا نیامد.... نگاهش هم به زمین دوخته بود.... خانم‌ها که رفتند، رفتم جلو گفتم: تو انقدر سرت پایین، نگاه نمی‌ندازی به طرف که داره حرف می‌زنه باهات، اینا فکر نکنن تو خشک و متعصبی و اثر حرفات کم شه.... گفت: من نگاه نمی‌کنم تا خدا مرا نگاه کند!!!!

خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالحمید دیالمه



#مرخصی\_لازم؟

🌸 پدافندی عملیات والفجر۴ به عهده تیپ سیدالشهدا (علیه السلام) بود و چند وقتی از مأموریت تیپ گذشته بود ولی هنوز آماده باش صد درصد بود. ۲۱ من عود کرده بود. (اصطلاح بچه‌هایی که می‌خواستند به مرخصی بروند!) من برای هماهنگی آتش توپخانه رفته بودم احمدآباد که مقرارتش آن جا بود و مکانش بین جاده سردشت به بانه بود. بعد از هماهنگی آمدم مریوان ولی می‌خواستم تلفن بزنم تهران که موفق نمی‌شدم. دیدم یک ماشین داد می‌زنه سنندج... من هم سوار شدم و رفتم به سنندج.

🌸 از آن جا قروه و همدان تا صبح که رسیدم تهران. فردای آن روز سریع با اتوبوس آمدم سنندج ولی چون جاده‌های شهرهای کردستان ناامن بود چون شب‌ها، تأمین جاده را برمی‌داشتند. من عجله داشتم و می‌خواستم زودتر بیایم تا شاید فرماندهان متوجه غیبت من نشود و بگویم مدت هماهنگی طول کشیده! یک نیسانی به مأموری که جاده را بسته بود می‌گفت: من کار واجب دارم و باید بروم. او هم گفت: کشته شدنت با خودت. من هم گفتم با شما می‌آیم و با هم راه افتادیم. یه کلت داشت که به من داد و با سرعت زیاد آمدم مریوان و صبح زود رسیدم به مقرمان. سریع از جلوی چادر فرماندهی رد شدم و سوغاتی‌هایی که مادرم داده بود

را بین بچه‌های دیدبانی تقسیم کردم که من را از چادر فرماندهی صدا کردند و گفتند: آقای خندانی با شما کار دارد. آن موقع آقای خندانی فرمانده گردان بود و برادر فلکی معاون گردان. من به خندانی گفتم که رفته بودم هماهنگی آتش توپخانه کمی طول کشید و در مریوان ماندم. دوباره رفتم پیش بچه‌ها.

🌸 کمی نشسته بودم که دوباره گفتند از چادر فرماندهی با تو کار دارند. این بار آقای فلکی گفت: مأموریت طولانی شده، راستش را بگو کجا بودی؟ من هم گفتم: رفتم تلفن بزنم به تهران؛ شلوغ بود، رفتم تماس حضوری گرفتم و آمدم و همان جریان باعث شد آقای فلکی برایم ۵ روز غیبت رد کند. تازه حقوقم بخاطر تأهل و مسکن از ۲۴۰۰ تومان شده بود ۵۷۰۰ تومان و این پنج روز غیبت خیلی برایم گران تمام شد.

راوی: فیروز احمدی - منبع: پایگاه خبری - تحلیلی مشرق نیوز

#حرمت - نمازگزاران!!

🌸 حدود چهل کیلومتری عمق خاک عراق در کردستان آن کشور «بُنه» ای بود به نام بُنه «خرمشکوه». نیروهای زیادی از ما در آن جا مستقر بودند. در قسمت جنوبی بُنه، سنگر اجتماعی بزرگی وجود داشت که ۱۵۰ نفر برای اقامه نماز در آن اجتماع می‌کردند. یک روز هواپیماهای دشمن به این سنگر در زمان برگزاری نماز راکت زدند. بعد از تکانی که به ساختمان سنگر وارد آمد، گرد و غبار زیادی به سر و روی ما ریخت.

با این حال نماز قطع نشد. بچه‌ها بعد از نماز یکی یکی از سنگر خارج شدند. راکت روی سقف خورده و عمل نکرده بود. چند لحظه بعد از آن که آخرین نفر، سنگر را ترک کرد، در مقابل چشمان حیرت زده ما، راکت منفجر شد و سنگر را ویران نمود. گویی حق تعالی حرمت نمازگزاران را نگه داشته بود! خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#کور\_خوانده...!

🌸 شب عملیات فرا رسید. ابتدای محور «چم هندی» ایستاده بودم تا گردان‌ها را به سمت جلو هدایت کنم. برادر مهدی نصر، فرمانده محور «چم هندی» را دیدم که ماشین جیب ایشان در رمل گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد. ایشان دنبال وسیله نقلیه‌ای بود تا خود را به جلو برساند. یک دستگاه موتور سیکلت ۲۵۰ آوردند. برادر نصر با بی‌سیمچی‌اش سوار موتور شدند. هنوز مسافتی نرفته بود که....

🌸 که موتورش هم خراب شد و از حرکت باز ماند. نزدیک ایشان رفتم. با لحن خاصی گفت: (خطاب به موتور) «ظاهراً خبر دارند امشب مسأله ما حل می‌شود، می‌خواهند مانع شوند، ولی کور خوانده من پیاده هم که شده این راه را می‌روم؛ فرصت شهادت از دست دادنی نیست؛ چون شاید تکرار شدنی نباشد. مهدی رفت و به آرزوی دیرینه‌اش رسید و من در صبحدم عملیات، خبر شهادت آقا مهدی نصر را شنیدم... 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید معزز مهدی نصر

# ارزش مروتان

روایتی از شهدای کرمانی ارتش جمهوری اسلامی ایران  
خلیبان شهید سید حسین حسینی



وسایلش را جمع می کرد تا برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا سفر کند.  
به مادر نگاه کرد و گفت، مادرا سجاده مهر نماز، قرآن و مفاتیح را حتماً نوبی  
ساک بگذارید این ها را فراموش نکنید که بردنشان از همه چیز واجب تر  
است.




سازمان آموزش و پرورش  
جمهوری اسلامی ایران



سازمان دفاع و نیروهای مسلح  
جمهوری اسلامی ایران

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#پنهان\_در\_میان\_جنازه‌ها!! 

در عملیات کربلای ۱ بود که من تفنگ سیمینوف داشتم و چون تیرانداز خوبی بودم قناسه زن هم بودم و سعی می‌کردم نقاط دیده‌بانی دشمن را کشف کنم و دیده‌بانانش را با تک‌تیر بزنم. باید خودم را به یک نقطه دیده‌بانی می‌رساندم. تفنگ سیمینوف را روی دوشم انداختم و در مسیر رفتن به آن نقطه با ۱۰ جنازه بعضی‌ها روبرو شدم که روی زمین افتاده بودند. پیکرهایشان همه خونین بود. در یک کوره‌راه کوهستانی که روبرویم بود حرکت می‌کردم، دیدم دو نفر از رزمندگان ما از مقابل به سمت من می‌آیند. گفتم همین جا بایستید تا....

 تا خبر بدهم و بچه‌های ما بیایند و این جنازه‌ها را به خاک بسپارند. مقداری که فاصله گرفتم صدای تیراندازی شنیدم، برگشتم دیدم چهار نفر از آن‌ها که فکر می‌کردم کشته شده‌اند بلند شده‌اند و دخیل‌الخمینی می‌گویند. فهمیدم که آن‌ها خودشان را در میان جنازه‌ها پنهان کرده بودند تا در فرصت مناسب و در تاریکی هوا فرار کنند. یکی از بچه‌های بسیجی آمد و هر چهار نفر را به پشت جبهه منتقل کرد. به شوخی می‌گفت: چهار تا از دانه درشت‌هایشان را جدا کردم و می‌برم. نکته جالب این جا بود که هر چهار نفر مسلح بودند درحالی‌که ابتدا من تنها بودم، اما جرئت نکرده بودند بلند شوند... راوی: بهزاد اتابکی - منبع: روزنامه جوان

#بالآخره\_رسیدیم....

🌸 در عملیات بدر دو قبضه توپ ۱۵۲ م م از عراقی‌ها به جا مانده بود. این‌ها بخاطر صدماتی که عمداً به آن‌ها وارد شده بود باید الزاماً به عقبه منتقل و تعمیر و به منطقه برمی‌گشت. در شب اول که پل به جاده خندق وصل شد کنار ایستاده بودم که دیدم توپوتایی خیلی با احتیاط بر روی پل حرکت می‌کند. همان شب به سرم زد که علیرغم ظرفیت کمی که برای پل تعریف شده بود با توکل بر خدا شبانه قبضه توپ را از روی پل عبور دهم چون می‌دانستم از فردا ده‌ها دژبان برای کنترل عبور و مرور در دو طرف پل مستقر خواهند شد. با شهید ساعدی (فرماندهی توپخانه لشکر نصر) مشورت کردم و توانستم موافقت ایشان را بگیرم.

🌸 قول دادم قبل از طلوع صبح قبضه در مرکز تعمیرات توپخانه (گلف) در اهواز کار تعمیرات را شروع و به جاده خندق برگردانم. ما در منطقه عملیاتی بدر هیچ‌گونه امکانات ترابری نداشتیم و هرچه بود غنیمی بود که الحمدلله دست‌مان پُر بود. یک دستگاه گاز ۶۶ روسی که در طول روز عملیاتی کرده بودیم آماده کرده و قبضه توپ را به آن بستیم. و اما توضیحات لازم جهت قدردانی از طراحان پل: وزن توپ ۶۸۰۰ کیلوگرم، وزن خودرو حداقل ۴۰۰۰ کیلوگرم، کل وزن توپ بر روی یک محور بعد از صرف شام مختصر به همراه دوست همیشه همراهم رضا مشکی بر روی پل کم

عرض قرار گرفتیم. شرایط منطقه طوری بود که الزاماً باید تا آخر خط با چراغ‌های خاموش حرکت می‌کردیم. خدا رحمت کند شهید ساعدی را از آن نگاه‌های پر حسرت او به دنبال من مرا به یاد نگاه مادر حضرت موسی (ع) به رود نیل و به دنبال فرزندش می‌انداخت. (لازم به ذکر است که ما یک ارتباط عاطفی بسیار شدید به یکدیگر داشتیم که وصف ناپذیر بود.) با توکل بر خدا به راه افتادیم. چون چراغ خاموش بودم به رضا گفتم چرخ جلو ماشین را با لبه پل تنظیم و در هدایت خودرو کمکم کند که او هم بر اثر شرایط حاکم دچار سرگیجه و حال به هم خوردگی شد. بالأخره با تمامی حوادث بین راه بعد از سه ساعت به ساحل هورالعظیم رسیدیم. در ضمن حال و روز کسانی که در ساحل هورالعظیم ما را مشاهده کردند دیدنی بود.... (تقدیم به یگانه دوست شهیدم محمود ساعدی) - راوی: رزمنده دلاور محمد تورانی

#خیلی - چسبید - خصوصاً....

🌸 دیدگاه خرناسرخان (تپه‌ای در نزدیکی مرز خسروی) دومین یا سومین دیدگاهی بود که در زمستان سال ۱۳۶۳ رفتم. مسئول تدارکات نیروهای خط یک برادر صاف و ساده‌ای بود به نام سلمان. این آقا سلمان یک گربه قهوه‌ای داشت که خیلی دوستش داشت و یک جورهایی همدم و مونسش بود. یک روز صبح که می‌خواستم برم سنگر دیدگاه سر راه رفتم سنگر تدارکات و گفتم:

آقا سلمان به ما هم کمپوت می‌دی؟ درحالی‌که گربه را بغل کرده بود و نازش را می‌کشید گفت: این سهمیه بچه‌های خودمونه نمی‌تونم به شما بدم. منم به شوخی گفتم: باشه من هم می‌رم می‌گم این جا را با خمپاره بزنند.

رفتم دیدگاه و ۴ ، ۵ تا سهمیه گلوله ۱۵۵ میلیمتری را استفاده کرده بودم و با دوربین تپه دوزنقه‌ای و خط دوم دشمن را زیر نظر داشتم. عراقی‌ها هم تک و توک دور و بر دیدگاه را با خمپاره می‌زدند. نزدیک ظهر توی دیدگاه بودم که شنیدم یکی داد می‌زنه: دیدبان نزن. دیدبان نزن برات کمپوت آوردم و ....

🌸 پتوی سیاهی که جلوی در دیدگاه زده بودیم را کنار زدیم دیدم سلمان چند تا کمپوت ریخته جلوی پیراهنش با دستش جلوی پیراهنش را گرفته و به سمت دیدگاه می‌آید. حالا نگو یکی از گلوله‌های خمپاره عراق خورده بود جلوی سنگر تدارکات اون بنده خدای صاف و ساده هم فکر کرده بود من گفتم توپخانه خودمون سنگر تدارکات را بزنه.

اون چند روزی که اون جا بودم حسابی آقا سلمان ما را تحویل می‌گرفت. یادش بخیر خیلی چسبید خصوصاً کمپوت‌های آلبالو و گیلاس.

راوی: رزمنده دلاور حجت ایروانی، دیدبان تیپ ۶۳ خاتم الانبیاء (ص)



#کتکی\_که\_فرمانده\_از\_تیمسار\_خورد!!

🌸 بار دیگر با گرم شدن هوا، انواع بیماری‌ها به جان بچه‌ها هجوم آوردند. بیماری اسهال خونی تمام بچه‌ها را از نا انداخته بود. امکانات دارویی وجود نداشت. در بهداری اردوگاه با یک سرنگ، به چهل نفر آمپول تزریق می‌کردند، فکرش را بکنید که، آخرین نفر چه زجری می‌کشید. برای اردوگاه، ۲۲ کارتن گوشت آوردند که چند کارتن از آن روانه منزل («نقیب جمال») فرمانده اردوگاه شد و چند کارتن دیگر روانه، بوفه. یک روز بین عراقی‌ها و لوله‌ای افتاد. همه در حال تکاپو بودند. تا این‌که یک تیمسار عراقی وارد اردوگاه شد.

🌸 دستور داد که همه نگهبان‌ها به اتاق هایشان بروند و بعد ما را در یک جا جمع کرد و برایمان صحبت نمود. از ما خواست که مشکلاتمان را بگوییم تا رسیدگی کند. بچه‌ها هم حرف‌هایشان را گفتند: کمبود مواد غذایی، وسایل دارویی و پزشکی، امکانات و.... یکی از بچه‌های اصفهان – که اسمش مهدی بود – بلند شد و به طرز برخورد نگهبان‌ها اعتراض کرد؛ از دزدی‌ها گفت؛ پر بودن چاه دستشویی‌ها؛ از ضرب و شتم بچه‌ها و در آخر گفت: من یک مجروحم، اما افراد شما به این امر توجه نمی‌کنند و مرا و بچه‌های مجروح دیگر را هم می‌زنند...

🌸 بچه‌ها سطل‌هایی را که برای چای از آن‌ها استفاده می‌کردیم، نشان دادند. تیمسار عراقی خیلی ناراحت شد و با عصبانیت یکی از سطل‌ها را به زمین کوبید و گفت: «من به شما قول می‌دهم که به کارها و شکایاتتان رسیدگی کنم.» بعد از ناراحتی از اردوگاه بیرون رفت. فرمانده اردوگاه که یک دست کتک درست و حسابی به خاطر حرف‌های تیمسار نصیص شده بود آمد و با تهدید گفت: «نوبت شما هم می‌شود. حتماً به سراغ شما خواهیم آمد.» بچه‌ها چه حالی می‌کردند. می‌خندیدند و با خنده خود، کفر فرمانده اردوگاه را در می‌آوردند. راوی: آزاده نصرالله کبابیان

#من - حاج - حبیب - هستم!!

🌸 پاسدار وظیفه دیدبان شهید سید امیر حاجی حبیب پسر فوق العاده پر انرژی، باصفا، دوست داشتنی و شوخ طبعی بود. یک‌بار که به اتفاق ایشان با توپوتا رفتیم ستاد تیپ در پنج طبقه اهواز، دژبان مانع ورود ما با خودرو شد. سید امیر گفت: می‌دونی من کی هستم، دژبان ساده دل گفت: نه. سید امیر گفت: من حاج حبیب هستم. دژبان فکر کرد این حاج حبیب همان حاج حبیب (فرمانده تیپ ۶۳ است) معذرت خواهی کرد و سریع طناب را انداخت و رفتیم داخل.

🌸 خاطره ای به یاد پاسدار وظیفه دیدبان شهید معزز سید امیر حاجی حبیب

#مرا\_نگفت!!

🌸 ساعتی قبل از شروع عملیات کربلای ۴ که بسیار خسته بودم به سنگر مراجعه کردم به چایی خوردم بعد صرف چایی از خستگی بی اختیار خوابم برده بود. خیلی کوتاه در عالم خواب دوست شهیدم فضل الله نجاران را دیدم که به درب سنگر فرماندهی ۱۰۵ آمده بود. نمی دانم چه خبر بود که همه بچه های آتشبار دور هم جمع بودند. من، کرباسی و قربانی در عالم خواب آخر سنگر نشسته بودیم، شهید نجاران که با یک دست پتوی ورودی سنگر را گرفته بود به طرف ما اشاره کرد که بیا، من به طرف او رفتم به درب سنگر رسیدم دوست شهیدم نجاران گفت: شما را نگفتم قربانی و کرباسی را گفتم.

🌸 من برگشتم و به آن دو نفر گفتم با شما کار دارند. آن دو نفر به درب سنگر رفتند ناگهان من بیدار شدم به اطراف سنگر نگاه کردم ببینم آن ها کجا هستند. قربانی که نبود جعفر کنار من سرش را گذاشته بود بین زانوها و تو خودش بود. صدایش زدم جعفر نمی دونی چه خوابی برات دیدم، ادامه حرف مرا قیچی کرد. اشاره کرد آهسته، چه خبره! خودم می دانم بگذار تو خودم باشم. عملیات شروع شد و هر کسی رفت دنبال وظیفه خودش. نمی دانم چه ساعتی از شب بود من با نیسان داشتم گلوله توپ از زاغه به سنگرهای توپ می رساندم که در آن آتش پر حجمی که....

🌸 که دشمن روی مواضع ما اجرا می‌کرد. یک لحظه متوجه شدم محمد قربانی و جعفر کرباسی به طرف من بدو می‌آیند و کاظمی کاظمی صدا می‌زنند. من هنوز توقف کامل نکرده بودم به نیشان رسیدند. قربانی گفت: خودت را برسون پای توپ شهید کردآبادی، عراقی‌ها دارن میان تو جزیره ام الرصاص. من از آن‌ها جدا شدم و به طرف سنگر شهید کردآبادی رفتم که بعد از جدا شدن من از آن‌ها، دو گلوله خمپاره ۱۲۰ دو طرف نیشان آمده بود و عزیزان کرباسی و قربانی به شهادت رسیده بودند. بعد، خبر شهادت را آقا مصطفی به من داد و گفت کسی فعلاً چیزی نفهمه....

شهیدان فضل الله نجاران، محمد قربانی-راوی: رزمنده دلاور حسن کاظمی

#یاد\_پدر\_و\_سه\_فرزندش

🌸 حدود یک ماه به عملیات والفجر ۸ مانده منطقه به شدت امنیتی شده و تردد بسیار سخت و وقت‌گیر بود اما تا عملیات فرصت زیادی نبود و باید امکانات توپخانه و آتشبارها هم در فاصله کوتاهی منتقل می‌شد تا گرفتار ترافیک سنگین شب‌های عملیات نشویم و دشمن حساس نشود. به ۴ کمپرسی ده تن نیاز داشتیم، مسئول لجستیک لشکر ۲۵ کربلای مازندران دستور داده بود: "بروید کمپرسی اجاره کنید." صبح زود یک گروه مسلح و با لباس سپاه به سه راه خرمشهر رفتیم و جلوی چهار کمپرسی که با هم حرکت می‌کردند را گرفتیم. گفتیم....

🌸 گفتیم که نیاز است به جبهه کمک کنید. هر ۴ راننده کمپرسی از یک خانواده بودند. ۳ جوان ۲۵ تا ۳۵ ساله و یک مرد نسبتاً ۶۰ ساله. فقط فرد مسن که پدر این سه جوان بود به زبان عرب اهوازی صحبت می‌کرد. بقیه فرزنان دست به سینه چشم گویانِ گفتار پدر بودند. گفتم: "باری داریم تا جزیره مجنون ببرید و کرایه‌تان را هم می‌دهیم." گفت: "به روی چشم. چه موقع؟" گفتیم: "همین الان." در مقر توپخانه همه وسایل را بار زدیم، چهار کمپرسی پر شد. پدر خانواده گفت: "اجازه بدهید برای خداحافظی به منزل برویم." گفتیم: "نمی‌شود."

🌸 ادامه داد: "اجازه می‌دهید برویم سیگار تهیه کنیم؟" گفتیم: "ما برای شما تهیه می‌کنیم. شما سوار آمبولانس شوید و کمپرسی‌ها را خودمان می‌بریم." هر چهار نفر بدون اعتراض ولی شگفت زده سوار آمبولانس شدند. من هم با راننده جلو نشستیم و راه افتادیم. آن زمان برای حساس نشدن دشمن، از آمبولانس استفاده می‌کردیم. شیشه‌های آمبولانس مات بود ولی پیش خود گفتم حتماً از شیشه جلوی ماشین مسیر را می‌بینند لذا هنوز از مقر خارج نشده بودیم که به عقب رفتم و به پدر خانواده گفتم: "با عرض شرمندگی، ما باید چشمانتان را ببندیم." پدر زرد زیر خنده و با لهجه عربی یک....یک چیزی گفت که هر ۳ پسر خندیدند و دستانشان را جلو آوردند. "من هم از این‌که ناراحت نشدند، خوشحال شدم. فهمیدم پدر به

شوخی گفته بود که می‌خواهند دستان ما را ببندند. خلاصه با چهار تا چفیه چشمانشان را بستم و گفتم تا مقصد استراحت کنید به شط علی رسیدیم، بیدارتان می‌کنیم. شط علی یک روستای نزدیک جزائر مجنون بود ولی ما عازم بهمنشیر و ارونند کنار آبادان بودیم. ما با آمبولانس پشت کمپرسی‌ها در مسیر می‌رفتیم. گاهی تغییراتی در مسیر می‌دادیم تا آن‌ها متوجه مسیری که می‌رویم نشوند. مثلاً...

مثلاً جاده اهواز و بعد خرمشهر و پس از آن به سمت آبادان رفتیم. اما کمپرسی‌ها از اهواز مستقیم به آبادان رفتند. مخصوصاً هم در تاریکی رفتیم تا مطمئن شویم که مسیر را شناسایی نکردند. از ده تا دژبانی گذشتیم تا به آبادان رسیدیم و یکسره به روستای سعدونی در حاشیه ارونند رفتیم. ساعت ۱۱ شب بود. خطاب به این بندگان خدا که خسته شده بودند گفتم: "دوستان به نزدیکی سوسنگرد رسیدیم، پیاده شوید". پیاده شدند و چشم‌هایشان را می‌مالیدند تا به اطراف نگاه کنند. من هم عذرخواهی می‌کردم به خاطر این‌که مجبور شدیم چشم‌هایشان را ببندیم.

پدر نگاهی به اطراف کرد و به زبان عربی به فرزندان چیزی گفت و باز هر چهار تا خندیدند. از روحیه‌ای که داشتند تعجب کردم و گفتم "چرا می‌خندید؟" پدر با لهجه عربی و باصفای آبادانی با لبخندی که بر لب داشت، گفت: "ما رو آوردی سعدونی

می‌گی این‌جا سوسنگرده! ولک! من بوی اروند رو از دو کیلومتری متوجه می‌شم  
این‌جا هم که می‌بینی سعدونیه و زادگاه من و این سه پسره". خشکم زد.  
نمی‌دانستم چی باید بگم. این خانواده جزء فداکارترین رزمنده‌های توپخانه لشکر  
کربلا بودند، نه تنها در عملیات والفجر هشت سه ماه پیش ما ماندند بلکه....

🌸 بلکه در کربلای ۵ هم آمدند و سخت‌ترین و خطرناک‌ترین کار یعنی جابجایی  
مهمات توپخانه را آن‌هم زیر شدیدترین بمباران‌ها انجام دادند. سه بار  
کمپرسی‌هایشان منهدم شد ولی هر بار به سرعت توسط نیروهای لجستیک قرارگاه،  
کمپرسی بنز مایلر نو جایگزین شد. این پدر عرب و سه پسر نه تنها در لشکر کربلا بلکه  
در سطح قرارگاه هم مشهور بودند. همه دوستشان داشتند، امکان نداشت  
مأموریتی برای حمل مهمات بهشان بدهیم و نه بگویند. بعد از عملیات کربلای پنج،  
پدر آمد پیش من گفت: "برادر اتابکی، دیگر خسته شدیم! اجازه می‌دهید ما برویم،  
کمی به زندگی برسیم."

🌸 دست پدر و روی هر سه پسر شجاع و قهرمانش را بوسیدم. قول دادیم جمعه  
نهار به منزلشان برویم. با ده تا از بچه‌ها رفتیم اهواز، یک خانه در چهار شیر با یک  
حیاط بسیار بزرگ و دور تا دور اتاق داشتند. پدر گفت "به هر پسر یک اتاق دادم  
هر وقت بچه‌شان دنیا می‌آید یک اتاق برایشان می‌سازم. پسران و عروس‌هایش

دست به سینه ایستاده بودند تا خدمت کنند و جلوی پدر نمی‌نشستند. کنار در حیاط، زیر سایه نخل‌ها یک گوسفند بریان کرده بودند که خوردیم و خاطره تعریف کردیم. .... دیگر از آن‌ها خبر ندارم ولی هیچ‌گاه یاد این پدر و سه فرزند عرب خوزستانی از یادم نمی‌رود. راوی: رزمنده دلاور بهزاد اتابکی، فرمانده توپخانه لشکر ۲۵ کربلا

#نماز\_جماعت\_به\_امامت\_اسیر\_عراقی!!

🌸 در عملیات مسلم بن عقیل (ع) در جبهه سومار، تعداد زیادی اسیر گرفته شد و آن‌ها را به عقب تخلیه کردند. بچه‌های اطلاعات گفتند یکی از اسرا، افسر توپخانه‌ی عراق است. او را تحویل گرفتیم و مستقیم به قرارگاه فرماندهی آوردیم. چند سؤال از وضعیت و سازمان توپخانه‌ی عراق از او کردیم، همه را کامل و مشروح جواب داد و اطلاعات ارزشمندی از او به دست آوردیم. در حین صحبت متوجه شدیم خیلی علاقه به همکاری با ما دارد. علت اسیر شدن او را جویا شدیم.

🌸 گفت: «از زمانی که شایعه‌ی احتمال حمله شما در منطقه‌ی مندلی مطرح شده بود، ما منتظر حمله شما بودیم. وقتی حمله شما آغاز شد، من در اولین ساعات حمله در محلی مخفی شدم و با رسیدن قوای ایران تسلیم شدم.» علت تسلیم شدن خود را نیز شیعه بودن و عدم تمایل به جنگ با ایرانیان و از همه جالب‌تر سفارش مادرش به هنگام اعزام اجباری او به جبهه، ذکر کرد و توضیح داد:



«موقع آمدنم به جبهه، مادرم گفت راضی نیستم با ایرانی‌ها بجنگی و آن‌ها را بکشی؛ آن‌ها شیعه هستند و این جنگ ظلم به ایرانیان است، اگر توانستی جنگ نکن و اگر مجبور بودی یا تسلیم ایرانی‌ها شو و یا فرار کن.» او اضافه کرد: «چون فرار از جنگ مقدور نبود، لذا من تسلیم شدن را ترجیح دادم.» سخنان این اسیر برایمان جالب بود. سپس او یک قرآن کوچک از جیب خود بیرون آورد و به ما نشان داد و گفت هر روز چند سوره آن را تلاوت می‌کند. در همین موقع وقت نماز مغرب رسید.

🌸 همه وضو گرفتیم و او را به عنوان امام جماعت سنگرمان جلو فرستادیم، ابتدا امتناع می‌کرد ولی با اصرار ما پذیرفت و همه پشت سر او نماز خواندیم.... بعد از نماز، ما را در آغوش گرفت، گریه کرد و گفت: «شما فرشته‌اید؛ من هرگز تصور نمی‌کردم، شما با یک اسیر این‌طور رفتار کنید. مادر من چه خوب ایرانی‌ها را می‌شناخت که گفت جنگ نکن.» و ادامه داد: «بیشتر مردم عراق و ارتش عراق می‌دانند این جنگ ناحق است و شما مورد تجاوز قرار گرفته‌اید، ولی مردم از صدام بسیار می‌ترسند....»

راوی: سردار شهید حاج غلامرضا یزدانی

#هانی!؟

🌸 طبق فرمایش امام (ره) که فرمودند جزایر را باید حفظ کنیم. تیپ ده سید الشهداء (ع) یک عملیات ایذایی بعد از عملیات خیبر در پلائیة انجام داد تا جزایر را

حفظ کند. ما که عملیات را آغاز کردیم، باران شدیدی شروع به باریدن کرد. دشمن نیز آب را به سمت ما هدایت کرد. زمین طلائیه به گونه‌ای است که با مخلوط شدن با آب مثل سریش چسبنده می‌شود و آب به داخل زمین نمی‌رود. تعدادی از ماشین‌ها و مهمات زیر آب رفته بود. جنگ راکد شد و چند روزی نه ما خمپاره‌ای می‌زدیم نه دشمن. سه شبانه‌روز می‌گذشت که من نخوابیده بودم.

🌸 در سنگر فرماندهی تیپ پشت بی‌سیم نشسته و دیدبان‌ها را هدایت می‌کردم. سنگر فرماندهی دراز بود. فرمانده گردان‌ها و تیپ‌ها می‌آمدند در سنگر توجیه می‌شدند و می‌رفتند. هیچ کس در سنگر نبود. یک گوش من کاملاً شنوایی نداشت. زیر پتو رفتم، بی‌سیم را زیر گوش سالم گذاشتم تا اگر دیدبانی درخواست گلوله کرد، بشنوم. یک اخلاقی در جبهه بود که اگر کسی خواب بود رعایت می‌کردند و آرام می‌نشستند. فرمانده لشکر، معاونش، فرمانده گردان، مسئولین قرارگاه از بالای سر من عبور کرده و در آخر سنگر جلسه گذاشته بودند و من که زیر پتو بودم از حضورشان بی‌اطلاع بودم.

🌸 دیدبانی داشتیم به نام آیت، که بعداً قائم مقام ادوات شد و در عملیات والفجر هشت شهید شد. کُش را می‌گفت و درخواست گلوله می‌کرد اما ارتباطش با توپخانه برقرار نمی‌شد. من بین توپخانه و دیدبان بودم. صدای هردو را می‌شنیدم

ولی آن دو صدای همدیگر را نداشتند. بنابراین روی خط توپخانه رفتم و گفتم: «هانی هانی حمید!» و مختصاتی که دیدبان می داد را به توپخانه می دادم. هر چه این دیدبان می گفت من تکرار می کردم و به توپخانه می گفتم. از آن طرف برای خدا قوت به برادران ارتشی مان در قبضه توپخانه و دلگرمی شان، همین که دیدبان می گفت به هدف خورد، من هم....

من هم زیر پتو خطاب به توپخانه می گفتم <sup>الله</sup> اکبر، دقیقا به هدف خورد و از این حرف ها. فرماندهان جلسه را تعطیل کرده بودند و به من نگاه می کردند که این چه کسی است که از زیر پتو درخواست گلوله می کند! برادر «تقی محقق پتو را از روی من بلند کرد و گفت:

«هانی هانی! زیر پتو! <sup>الله</sup> اکبر!». حالا هر چه من توضیح می دادم که در حال رله کردن بودم، آن ها قبول نمی کردند و می خندیدند. شهید کاظم رستگار که من را می شناخت، گفت: «اذیتش نکنید. داشت ارتباط را رله می کرد». خلاصه این اسم «هانی» بر روی من ماند. الان هم وقتی من را جایی می بینند با کد «هانی هانی» صدایم می کنند!

راوی: جانباز سرافراز فیروز احمدی فرمانده دیدبانان گردان بریر (ادوات) تیپ ۱۰ حضرت سیدالشهدا (ع) و تیپ ۱۱۰ خاتم (ص)

# ارتش مرطبان

روایتی از شهدای کرمانی ارتش جمهوری اسلامی ایران  
شهید ناواستوار حمید قهرمانی



موشکهای آنها اگر چه به سهند اصابت کرده بود ولی هنوز یک مانع اساسی جلوی آنها وجود داشت و آن توپخانه ناو بود که در محل پاشنه قرار داشت.

گویی دهان روزه به او شجاعت بیشتری بخشیده بودا کشر دوستان او به شهادت رسیده بودند و ناو از سمت سینه در حال غرق شدن بود. دستور انهدام سهند به هر قیمت ممکن از طرف آمریکایی ها صادر شد و تمامی هلیکوپتر ها و هواپیماها به سوی حمید آتش گشودند اما ایمان او آنقدر قوی بود که با از کار افتادن حالت الکترونیکی توپ قبضه رازها نکرده و با حالت دستی آن مشغول پدافند شد. سرانجام یکی از موشک ها او را در حالی که قبضه ی توپش را در آغوش گرفته بود به آسمان پرتاب کرد و آن دو به همراه یکدیگر در قعر آنها فرورفتند. در خاطرات خلبان ناو حمله کننده آمریکایی از وی به عنوان شجاع ترین ملوان نیروی دریایی جهان یاد شده است.

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه



سازمان اسلحه رسانی ارتش  
ایران



اداره کل حفاظت و نشر اطلاعات  
معاونت تخصصی اسلحه رسانی

#عراقی‌هایی-که-می‌خواستند-صدام-را-زمین-بزنند!!

🌸 منصور شیطنت‌هایش را با خودش به جبهه آورده بود. بادبادک‌های ((الموت للصدام)) ش در پاسگاه زید معروف بود. هر وقتی بیکار می‌شد، می‌پرید پشت خاکریز و فوری انگشت شستش را به دهانش می‌زد و برای تشخیص جهت باد بالای سرش می‌گرفت. وقتی اوضاع مساعد بادبادک بازی بود، بادبادک‌هایش را سمت عراقی‌ها روانه می‌کرد. صدای خنده‌های ما و صدای تیراندازی‌های مدام عراقی‌ها به هم می‌آمیخت. آن قدر آسمان را سوراخ می‌کردند تا صدام را زمین بزنند.

📖 کتاب "مربع‌های قرمز" خاطرات شفاهی حاج حسین یکتا

#کاغذ-زیر-یکی-از-مین‌ها!!

🌸 فرماندهی گردانِ یدالله بود. شب‌ها لباس بسیجیان را می‌شست و پاره‌ای از شب را به مناجات و راز و نیاز مشغول بود. عملیاتی در پیش داشتیم. همه چیز آماده بود و گردان باید به عنوان خط شکن وارد عمل می‌شد. بچه‌های اطلاعات عملیات در گزارش‌های خود مشکلی را پیش‌بینی نکرده بودند. .... امیدوار بودیم که همه‌ی کارها خوب پیش برود و ما موفق شویم. شهید محمدجواد آخوندی؛ فرماندهی گردانِ یدالله از تیپ امام موسی کاظم علیه السلام مثل همیشه جلودار قافله بود.

پیش رفته و خدا خدا می‌کردیم که قبل از روشن شدن هوا به اهدافمان برسیم. اما برخلاف انتظار و گزارش‌های قبلی، با بیابانی مملو از مین ضد نفر، ضد تانک، والمری، سوسکی، واکسی و.... روبرو شدیم.

🌸 می‌توانستیم اضطراب را توی چهره‌ی هم ببینیم، فرصت زیادی نداشتیم. جواد که نمی‌خواست زمان را از دست بدهد به بچه‌های تخریب دستور داد تا مین‌ها را خنثی کنند تا راه باز شود. رو به محمد جواد کردم و گفتم: بچه‌ها داوطلب شده‌اند که بروند روی مین‌ها و راه را باز کنند. اگر بخواهیم مین‌ها را خنثی کنیم، به موقع نمی‌رسیم. دستی به محاسنش کشید و گفت: يك نیروی غیبی به من می‌گوید که ما از این میدان به سلامت عبور می‌کنیم. پرسیدم: آخر چطوری؟....

هنوز حرفم تمام نشده بود که یکی از بچه‌های بسیجی درحالی‌که کاغذی به دست داشت، به سراغ ما آمد. کاغذ را به جواد داد و گفت: حاج آقا! بچه‌ها این کاغذ را زیر یکی از مین‌ها پیدا کرده‌اند. من و جواد به گوشه‌ای رفتیم و با چراغ قوه، نوشته‌های روی کاغذ را خواندیم.

🌸 روی کاغذ نوشته شده بود: برادر ایرانی! من افسر مسئول مین‌گذاری در این منطقه هستم. این مین‌ها هیچ کدام چاشنی ندارد. می‌توانید با خیال راحت از این میدان عبور کنید! آن‌قدر خوشحال شده بودم که گریه‌ام گرفت. اما جواد به عاقبت

کار می‌اندیشید. او که می‌خواست مطمئن شود، گفت: باید احتیاط کنیم. من می‌روم و امتحان می‌کنم. گفتم: آخر حاجی شما که.... خندید و گفت: چی شده؟ نکند می‌ترسی! نگران بودم اگر می‌رفت و اتفاقی برایش می‌افتاد، ضایعه‌ای جبران ناپذیر برای لشکر پیش می‌آمد. در عین حال اگر اصرار می‌کردم که نرود بی‌فایده بود. اصلاً اهل کوتاه آمدن نبود. شروع کرد به توجیه، دستور لازم را داد و گفت: هرچند خودت آگاهی، ولی با دیگران مشورت کن.

🌸 بعد مرا در آغوش گرفته و گفت: می‌خواهم طوری دراز بکشم که همه‌ی بدنم روی چند تا مین قرار بگیرد و با يك فشار، چاشنی مین‌ها عمل کند. آماده شده بود. چشم‌هایم را بستم، روی زمین دراز کشیدم و از آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف کمک خواستم. انفجار مین‌ها و تکه تکه شدن جواد را پیشاپیش دیدم و اشک می‌ریختم. سرم پایین بود که صدایش را شنیدم: عباس! چرا گریه می‌کنی؟ نگاهش کردم. سالم سالم بود. با خوشحالی گفتم: حاجی! قربانت بروم، زنده‌ای؟ خندید و گفت: بادمجان بم آفت ندارد! معلوم شد که حرف افسر عراقی راست بود. بعد از این که از بی‌چاشنی بودن مین‌ها مطمئن شدیم، عملیات را ادامه داده و به خط دشمن زدیم.....راوی: رزمنده دلاور عباس لامعی

📖 کتاب "ستاره‌ها(۲)", ص ۳۸

#مادر\_است\_دیگر...!

🌸 من روز قبل از شهادت ایشان [شهید حسین طحانی] و حدود نیمه‌های شب شهادتش به بشرویه رسیدم. قاطعانه می‌گویم کسی از مرخصی آمدنم هنوز مطلع نشده بود. حدود اذان صبح بود که متوجه کوبیدن محکم درب خانه شدم. وقتی درب خانه را باز کردم مادر شهید طحانی پشت درب می‌گفت: "محمد آقا از حسین برام خبر بگیرید." گفتم: "من دیروز از پیش ایشان آماده‌ام سرحال است." گفتند: "دیروز نه دیشب! بعد از ساعت ۱۲ شب." و دقیقاً لحظه شهادت شهید حسین طحانی. به یاد شهید معزز حسین طحانی-راوی: رزمنده دلاور محمد تورانی

#لباس‌های\_نسوخته!!

🌸 بالاخره شیطنت بچه‌ها کار دستمان داد و آتش بازی آن‌ها باعث سوختن کمد و آنچه در آن بود شد. به سمت کمد دویدم؛ هیچی برایم اهمیت نداشت؛ الا لباس‌های شهید و وسایل بازمانده او. وسایل سوخته را زیر و رو کردم؛ همه لباس‌ها سوخته بود؛ با تعجب دیدم لباس‌های شهید در بین لباس‌های سوخته صحیح و سالم مانده است؛ آن‌ها را گرفتم و به خودم چسباندم و از این بابت خدا رو شکر کردم که آن وسایل ارزشمند را برایم سالم نگه داشته است.

منبع: کتاب "فرهنگ نامه شهدای استان سمنان"







**رهبر معظم انقلاب، امام خامنه‌ای**  
**راه مقابله با جنگ شناختی، اقتصادی، سیاسی و امنیتی**  
**جبهه دشمنان انقلاب اسلامی، استمرار راه شهدا و عمل**  
**به درس آنان یعنی، مجاهدت، ایستادگی و مقاومت است**

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه